

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

# گنجینه الاسرار

میرزا نورالله بن میرزا عبداللہ بن عبدالوہاب چہارمحالی اصفہانی ملقب بہ تاج الشعراء

مشہور بہ

عمان سامانی

[www.Samancity.ir](http://www.Samancity.ir)

## زندگی نامه

عمان سامانی از شاعران معروف شهر سامان از توابع شهرستان شهرکرد استان چهارمحال و بختیاری ایران است. میرزا نورالله «عمان سامانی» ملقب به تاج الشعرا از شاعران صاحب نام و پیر آوازه سالهای ۱۲۵۸ تا ۱۳۲۲ قمری است، نیاکان او همه از دری سرایان، پارسی گویان و آذری سرایان اعصار خود بوده اند، پدرش میرزا عبدالله متخلص به «ذره» مولف «جامع الانساب» و جدش میرزا عبدالوهاب سامانی متخلص به «قطره» و عمویش میرزا الطیف الله متخلص به «دریا» همگی از شاعران عهد ناصری بوده اند که در دانش های دیگر نیزی دستی داشته اند. میرزا نورالله همانند بساری از نیاکان خود در سلک تصوف و عرفان بودند، در حلقه ارادتمندان سعادتعلی شاه اصفهانی مشتهی به طاووس العرفا و جانشین وی ملا سلطان محمد گنابادی سلطانعلی شاه از اقطاب سلسله صوفیه نعمت اللهیه بود.

علی اکبر دهخدا درباره عمان سامانی می نویسد: میرزا نورالله بن میرزا عبدالله بن عبدالوهاب چهارمحالی اصفهانی. ملقب به تاج الشعراء و مشهور به عمان سامانی. وی از اهالی قریه «سامان» است که آن از قرای چهارمحال خاک بختیاری می باشد. وی در سال ۱۲۶۴ هـ.ق. متولد شد و در شب سه شنبه دوازدهم شوال سال ۱۳۲۲ هـ.ق. درگذشت و در وادی السلام نجف دفن شد. اورادیوانی است به نام «گنجینه الاسرار» که در هند و در ایران به چاپ رسیده است.

نقل است که جنازه عمان را در مسجد جامع سامان به خاک سپردند و بعدها به نجف اشرف و غری شریف به دارالاسلام انتقال دادند.

از آثار عمان سامانی می توان به گنجینه الاسرار و مخزن الدرر اشاره کرد. گنجینه الاسرار شاهکار عمان است. حبیب الله فضائلی در وصف گنجینه الاسرار آورده است این کتاب بحق کتزا سرار یا چنانچه خود سراینده نامیده گنجینه اسرار است، اسراری از ظهور عشق و جمال، اسراری از راز و نیاز عاشق و جذبه های معشوق، اسراری از سیر و سلوک و حالات وجد و شوق، اسراری از سوز و گداز و هجران و وصل.

## دیباچه

معشوق مطلق را حمد و ستایش سزااست جل جلاله که تمام موجودات عاشق مقید اویند. همه راه اوست می پویند و وصل اوست که می جویند و حمد اوست می گویند و ان من شیء الا یسبح بحمدی هر برگی از دفتر معرفتش آیتی ست و هر گیاهی در بیدای وحدتش فراشته رایتی؛ با این همه عالمی متفکر آنند و جهانی ب دیده حیرت نگران، چه هر چه جهد بیش بنمایند و بیشتر گرانند منزل مقصود دور تر شود و دیده معرفت بی نور تر.

دردا که ماز مقصد خود دور تر شدیم      نزدیک تر هر آنچه نهادیم گام را  
کمترین نعل بهایش جان و دل باختن ست و کهنترین روی نمایش از همه پرداختن و خانمان بر انداختن.  
همه جان خواهد از عشاق مشتاق      ندارد سنگ کمر اندر ترازو  
سبحان الله در از دستی این کوه آستینان بین!! عقل ناقص را چه مایه که از این مطلب سخن گوید؟، و هم عاجز را  
چه پایه که در تمنای این مقصد پوید، دانایان این نشأ همه با حیرت نادانی خفتند بلکه آنان که لولاک  
شنیدندی جز ما عرفناک نگفتند. سبحانک لانهی شاء علیک انت کما اثبت علی نفسک و فوق ما یقول  
القائلون.

ای دل اهل ارادت بتوشاد      بتونازم که مریدی و مراد

\*\*\*

گرسیر کعبه و دیر، و رخانقاه کردم      غیر از تو کس ندیدم هر جانقاه کردم  
قصد و مرادم از سیر، روی تو بود لا غیر      گرسیر کعبه و دیر و رخانقاه کردم  
اثبات وحدت تو موقوف بدبه الا      تانفی ماسوی را بالا اله کردم  
جز دعوی انالحق نشنیدم از گیاهی      گوش دل از حقیقت بر هر گیاه کردم

و برد و نمایندگان راه و معتكفان مسجد و خانقاه او نعت فراوان و درودی پایان تحفه و نیاز باد که طالبان وصل اورا مفتیان طریق و شرعند و شجره دین مبینش را حافظان اصل و فرع، بهم متحد همچو شیر و شکر. یکی رهسپاران بیدای عقل را فاتحه و خاتمه ی مهار کشانست، و دیگری جانسپاران میدان عشق را منشأ و سر حلقه ی قطار کشان، این یک را شق قمر و معجز بگیتی سمر تعلیم مریدان آگاه را مجمل علامتی که «بهذه تأدب ابدال الحقیقة، و آن یک را در شمس و تبدیل غدبه امس ارشاد سالکان راه را مختصر کرامتی که «تربی بها اطفال الطریقة»

محمد ملك دین رازینت و زین کمان ابروی بزم قباب قوسین  
 علی مقصود جزو مقصد کل به ذیلش جمله را دست تو سل

و اولاد نامی و احفاد گرامیشان جهان هدایت را سلطان دار الملک و نجات عاصیان را از غرقاب ضلالت، محکمترین فلکند، قدوه ی اصحاب دینند و قبله ی ارباب یقین صلوات الله علیهم اجمعین.  
 اما بعد، چنین گوید این مداح دولت ابد مدت و دعاگوی سلطنت قوی شوکت، غلام آستان آل احمد مختار نور الله المتخلص به عمان السامانی من مضافات اصفهان که مدتی در طریق سلوک بسر برده گاهی از راه مجاهدات، مشاهداتی و از روی ریاضات، استفاضاتی در مراتب توحید و رسومات تفرید و تجرید و قانون صاحبان راز و مقامات عاشقان جان باز دست میداد پاره ای از آنها را منظوماً محفوظ خاطر و مسوده ی اوراق نموده، فراغ بالی و جمعیت خیالی که باعث جمع آن تفریق و سبب التیام آن تحریق بوده باشد میسر نمی شد و شفیقان مشتاق و رفیقان صافی مذاق را در اتمام و انجام آن اصرار تمام و ابرام مالا کلام میرفت تا در این سال فرخ که یک هزار و سیصد و پنجاه هجرت نبوی صلی الله علیه و علی دینه القوی ست گذارم در دار السلطنة اصفهان ارم نشان افتاده، در ایام مجاورت وقتی باریس خواجه سرایان آغا سلیمان خان حفظه الله من آفات الزمان اتفاق افتاد، انسانی دیدم با فطرت فرشته و طینتی از صدق و صفاسرشته، جامع جمیع صفات انسانی و محبوب و مطبوع اقاصی و ادانی از کمال ملاطفت و مهربانیش در حیرت مانده؛ بمناسبت این شعر را فرو خواندم:

چشم مسافر چو بر جمال توافد عزم رحیلش بدل شود به اقامت  
 روزی در اثنای محاوره لب گشوده فرمود مرثده که مثنویات در آستان رضای حضرت خامس آل عبا علیه  
 آلاف التحية والثناء، مقبول و بشرف قبول موصول گشت، کجا شرمه ای از آن اشعار خاطر خاطر کریمه  
 حجر عصمت و عقیقه سراق عظم را مسموع گشته، مطبوع افتاد امر شد در بیخ است که این چنین گنجینه ی  
 اسرار و مخزن لئالی شاهوار در پس پرده ی استتار و محنتی از مسامع و انظار بماند طبعش کن و انتشارش ده تا این  
 عروس، روی از پرده اختفا نماید و اهل دانش را از شنیدن و خواندنش احتیاطی کامل حاصل آید چه شکر  
 نعمت حضرت باری و موهبتهای حق را حقگزاری موقوف به اظهار داشتن و منوط به پرده نگذاشتن  
 ست دیگر بزرگان گفته اند:

فضل و هنر ضایع ست تا نمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند  
 همان به که این نقود عالی و عقود لئالی را مجموعه پردازی و دیباچه آنرا بالقباب خاص پرستاران کریمه ی  
 عصر که ذکر محمدت و مکرمات ایشان بیرون از حد و حصرست، موشح و مزین سازی، خاتونی که اعلی حضرت  
 شهریار عجم؛ وارث تخت کی و حارس ملک جم، کیقباد زمان و زمین اسکندر تاج سلیمان نگین  
 شاه آزاده خسرو عادل داور ابر دست در یادل

السلطان بن السلطان ناصر الدین شاه غازیادام الله ملکه رازیده خواتین کرام و حضرت مستطاب ارفع  
 اشرف اسعد امجد و الالمسعود حضرت ظل السلطان دامت شوکتها رافرخند مامست، بانویی که در مرتبه  
 عصمت تالی مریم عمرانی و درجه زهد و تقوی را رابعه ثانی ست، همواره در تشویق عارفان سخن سنج و  
 ترغیب به صله و دندان رنج مردانه رغبتی و شاهانه همتی دارد، ار جو که بیمن این نسبت بلند و شرافت ارجمند؛  
 صیت این سیمرغ گوشه نشین، شهره ی قاف تا قاف شود و ذکر این گنج خلوت گزین بیرون از حد اوصاف،  
 لهذا امثال راهمت گماشته، نامه گرفته، خامه برداشته، بسی بر نیامد که متفرقات چندین ساله را مرتباً در یک  
 رساله جمع آورده به مثنوی گنجینه الاسرارش موسوم کردیم امید از کرم بزرگان آنکه چشم از معایب پریشان  
 گوئیش پوشند و در برابر او اظهار قبایح آن نکوشند. و من الله التوفیق و علیه التکلان.

در بیان اینکه صاحب جمال را خود نمائی موافق حکمت شرط است و اشاره به تجلی اول بوجه اتم و اکمل و پوشیدن اعیان ثابته کسوت تعین را و طلوع عشق از مطلع لاهوتی و تجلی به عالم ملکوتی و

ناسوتی-نعم ماقال:

درازل پر تو حسنت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

(حافظ)

بر مصداق حدیث کنت کزاً مخفياً فأحببت ان اعرف بر مذاق اهل توحید گوید:

کیست این پنهان مراد در جان و تن	کز زبان من همی گوید سخن؟
این که گوید از لب من راز کیست	بنگرید این صاحب آواز کیست؟
در من اینسان خود نمایی می کند	ادعای آشنایی می کند
کیست این گویا و شنوادر تنم؟	باورم یارب نیاید کاین منم!
متصلتر با همه دوری به من	از نگه با چشم و از لب با سخن!
خوش پریشان بامنش گفتارهاست	در پریشان گوئیش اسرارهاست
گوید او چون شاهدهی صاحب جمال	حسن خود بیند بسر حد کمال
از برای خود نمایی صبح و شام	سرب بر آرد گه ز روزن گه ز بام
با خدنگ غمزه صید دل کند	دید هر جاطایری بسمل کند
گردنی هر جا در آرد در کمند	تا نگوید کس اسیرانش کمند
لاجرم آن شاهد بالا و پست	با کمال دلربایی در السنت
جلوه اش گرمی بازاری نداشت	یوسف حسنش خریداری نداشت
غمزه اش را قابل تیری نبود	لایق بیکانش نجیری نبود
عشوه اش هر جا کمند انداز گشت	گردنی لایق نیامد، باز گشت
ماسوی آینه آن روشدند	مظهر آن طلعت دلجو شدند

پس جمال خویش در آینه دید	روی زیادید و عشق آمد پدید
مدتی آن عشق بی نام و نشان	بد معلق در فضای بیکران
دلشین خویش مأوائی نداشت	تادرو منزل کند جایی نداشت
بهر منزل بیقرباری ساز کرد	طالبان خویش را آواز کرد
چونکه یکسر طالبان را جمع ساخت	جمله را پروانه خود را شمع ساخت
جلوه ای کرد از یمین و ازیسار	دوزخی و جنتی کرد آشکار
جنتی خاطر نواز و دلفروز	دوزخی دشمن گداز و غیر سوز

در بیان تجلی دوم و اظهار شأن و مراتب بر ماسوی و عرض امانت عشق و شدت طلب به اندازه ی استعداد در هر يك و خیمه زدن تمامیت آن در ملك وجود انسانی به مصداق آیه انا عرضنا الامانة على السموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه كان ظلوماً جهولاً.

جلوه ای کرد در رخ دید ملك عشق نداشت	عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
	(حافظ)

چه ملك را که عقل خالص است و از شهوت محروم، این مرتبه حاصل نیست.

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان	بیار جام شرابی به خاک آدم ریز
	(حافظ)

و حیوان را که شهوت صرف و از عقل بی نصیب این منزله و مرتبه را واصل نه. حیوان را خبر از عالم انسانی نیست. وجود انسانی هر دو جنبه را داراست:

پرده ای کند برابر داشتند	وقت آمد پرده را برداشتند
ساقی با ساغری چون آفتاب	آمد و عشق اندر آن ساغر شراب



کالصلا ای باده خواران الصلا  
ترک این می گفتن از انصاف نیست  
خلقت اشیا مقام پست اوست  
گام اول پای کوبد در بهشت  
ساغری راز ساقی خواستند  
طالب آن جام را برزد، ندا  
بهر آشامیدنش آماده یی  
نیست را سرمایه هستی بود  
از سرمستان برون آرد دمار  
بعد از آن آماده این باده شو  
درد او در دست و صاف او بلاست  
یک قدم نارفته پارا پس کشید  
کاین سعادت را بخود بردی گمان  
زان بتایید از ضمیرش آفتاب  
زان سبب شد مدفن تن های پاک  
وز گلوی کس نرفت آن می فرو  
فرقه یی از خوردنش مانع شدند  
دردل ساغر چومی در خم بچوش  
آنهمه خوردند و اصلا کمر نشد

پس نداد ادا و نه پنهان، بر ملا  
همچو این می خوشگوار و صاف نیست  
جب دازین می که هر کس مست اوست  
هر که این می خورد جهل از کف بهشت  
جمله ذرات از جا خاستند  
بار دیگر آمد از ساقی صدا  
ای که از جان طالب این باده یی  
گرچه این می را دو صد مستی بود  
از خمار آن حذر کن کاین خمار  
درد ورنج و غصه را آماده شو  
این نه جام عشرت این جام و لاست  
بر هوای او نفس هر کس کشید  
سر کشید اول به دعوی آسمان  
ذره یی شد زان سعادت کامیاب  
جرعه یی هم ریخت زان ساغر بخاک  
ترشد آن یک را لب این یک را گلو  
فرقه یی دیگر به بوقانع شدند  
بود آن می از تغیر درخروش  
چون موافق بال ب همدم نشد

در بیان اینکه آدی بواسطه شرافت و گوهر فطرت و خاتمه در تعداد بحسب جسم، امانت عشق را قابل آمد

وجمال کبریائی را آئینهٔ مقابل و لقد کر منابنی آدم.... وفضلنا هم علی کثیر من خلقنا تفضیلا.  
 نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل آنچه در سر سویدای بنی آدم از وست  
 در اینجا مقصود انسان کامل و حضرت ولی است و منظور از اشاره ساقی از لیست.

باز ساقی بر کشید از دل خروش      گفت ای صافی دلان درد نوش  
 مرد خواهم همتی عالی کند      ساغر ما رازی خالی کند  
 انبیا و اولیا را بانی از      شد بساغر، گردن خواهش دراز  
 جمله را دل در طلب چون خم بچوش      لیک آن سرخیل مخموران خموش  
 سربالا یکسراز بر ناوپیر      لیک آن منظور ساقی سرزیر  
 هر یک از جان همتی بگماشتند      جرعه یی از آن قدح برداشتند  
 باز بود آن جام عشق ذوالجلال      همچنان در دست ساقی مال مال  
 جام بر کف؛ منتظر ساقی هنوز      الله الله غیرت آمد غیر سوز

در بیان اینکه هر رازی را پرده داری انباز است و هر سری را غیرتی غیر پرداز، از آنجاست که گوید:  
 مدعی خواست که آید بتماشا گه راز      دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد  
 (حافظ)

و در استشفاء عارف به کتاب معارف به لسان اهل ذوق گوید:

ساقیالبریز کن ساغرزی      انتظار باده خواران تابکی  
 تازه مست جورکش را دور کن      می بساغر تا بچط جور کن  
 می به شط بصره و بغدادده      نی بچط بصره و بغدادده  
 شط می را جز شناور بطنیم      از حریفان فرودین خطنیم

در بیان اینکه چون مطلوب را رغبت شامل و طالب را استعداد کامل آمد، توسن مقصود رام است و باده  
 ی مراد در جام، از آنجاست که محرم خلوتخانه ی راز و محقق شیراز خواجه حافظ قدس سره می فرماید:  
 سایه ی معشوق گرفتاد بر عاشق چه شد مابا و محتاج بودیم او بماشتا ق بود  
 و در اینجا مقصود حسینی استعداد است که در طریق جانبازی طاق و در قانون خانه پردازی زبن و اکمل  
 عشاق ست.

باز ساقی گفت تا چند انتظار	ای حریف لا ابالی سر بر آر
ای قدح پیامد را، هوئی بزن	گوی چو گانت سرم، گوئی بزن
چون بموقع ساقیش درخواست کرد	پیر میخواران ز جا، قدر است کرد
زینت افزای بساط نشأتین	سرور و سرخیل مخموران حسین
گفت آنکس را که میجوی منم	باده خواری را که میگوی منم
شرطهایش را یکایک گوش کرد	ساغری را تمسای نوش کرد
باز گفت از این شراب خوشگوار	دیگرت گر هست یک ساغریار

در بیان اینکه چون طالب، تعینات را در قمار طلب بیاخت و هستی خود را در هستی مطلوب نیست  
 ساخت و در فنای او باقی شد، لاجرم هم میخواره و هم ساقی شد و اگر هم باده و جامش خوانند رواست.  
 دیگر از ساقی نشان باقی نبود ز آنکه آن میخواره جز ساقی نبود  
 خود بمعنی باده بود و جام بود گر بصورت رنند درد آشام بود  
 شدتهی بزم از منی و از تویی اتحاد آمد، بیکس و شد دویی

در بیان تبدیل از عالم بسط به عالم قبض و تنزل از ملک معنی بجهان صورت گوید:

قصه راسررشته شد از کفرها	وه! که این مطلب ندارد انتها
این فرشته، خوی حیوانی گرفت	وای وای ایندل گرانجانی گرفت
آن سخن گوی از زبان من چه شد؟	آنکه پنهان بد مرادرتن چه شد؟
وز لب من کف ز پای من سماع	چون شد آنک ز گوش میگرد استماع
قالی از آب و از گل ریخته	من کیم؟ گردی ز خاک انگینته
ای عجب آبی هدر خاک میها	کوزه یی بنهاده در راه صبا
قالی افزوده روحی کاسته	من کیم؟ موجی زد ریخاسته
مضطری، ماتی، فضولی، کاهلی	عاجزی، محوی، عجوی، جاهلی
شوخمش گویند گفتن کرد ساز:	نک حقیقت آمد و طی شد مجاز
آفتاب آمد برون، اطفی السراج	ای بجزیرت مانده اندر شام داج

در انتقال بعالم بسط و اتصال بدریای محیط وجد و بیان اینکه چون صاحب جمال، جمال خود نماید و ناظران رادل از کف رباید، بر مقتضای حکمت، به آزارشان کوشند و عاشق را شرط است که از آن آزار

نرمد و نخروشد تا بر منتهای خواهش کامران شود بر مصداق حدیث من عشقنی الخ:

بلکه این معشوق را آیین بود	باز گوید رسم عاشق این بود
خود نمایی کرد و دله صید کرد	چون دل عشاق را در قید کرد
پیش گیرد شیوه عاشق کشتی —	امتحانشان راز روی سرخوشی
ره بکوی عقلشان کمتر دهد	دریابان جنونشان سردهد

اشکهای سرخ و روی زردشان	دوست میدارد دل پردردشان
مغزپراآتش، دل پردودشان	چهره و موی غبار آلودشان
زانکه عاشق رادلی باید پریش	دل پریشانان کند چون زلف خویش
روی چون گلشان کند همچون زیر	خم کندشان قامت مانند تیر
رنگ عاشق زعفرانی خوشترست	یعنی این قامت کمانی خوشترست
قوت، جوع و جامه، عریانی خوش ست	جمیتهشان در پریشانی خوش ست
خودکشدشان باز خودگرددیت	خود کند ویران، دهد خود تمشیت
درد را منکر، طرب را شایق ست	تاگریزد هر که او نالایق ست
عشق را مکره هوس را میل ست	تاگریزد هر که او ناقابل ست
از شفقت می کند بروی نگاه	و آنکه را ثابت قدم بیند براه
میدهد راهش بسوی گوی خویش	اندک اندک می کشاند سوی خویش
بخشد او را هر صفات و هر خصال	بدهدش ره در شبستان وصال
هر دورا مویی نگنجد در میان	متی نگرددند با هم این و آن
عاشق و معشوق میگردد یکی	می نیارد کس بوحدتشان شکی

در بیان اینکه چون معشوق ازلی جمال لمیزی مرعشاق را نمود و باده عشق طالبان مشتاق را پیمود از در امتحان در آمد، شیوه های معشوقی بکار آورد، منکرین جام سعادت را سرخوش از جام شقاوت کرده، بدیشان گماشت و چیزی از لوازم عاشق کشی فرو نگذاشت تا شرایط معشوقی با تکالیف عاشق، موافق آید.

پادشاه دلبران، عزوجل	لاجرم آن شاهد صبح ازل
ناظران را عقل و دل از کف ربود	چون جمال بی مثال خود نمود

هر یکی را در خور، اندر کام ریخت  
 عشقشان در جان و دل، ما و اگر گرفت  
 خنجر عاشق کشتی، خونریز شد  
 خواست تا پیدا کند آلات کار  
 بی نصیبان نخستین جام را  
 جام دیگر هست ما را پر شراب  
 ساقیش جام شقاوت کرده نام  
 نشئه‌ی آن نخوت و ناز و غرور  
 هر یکی را نشأه‌ی ممتاز و خاص  
 آن یکی مملوز آسیب و قضا  
 پند ساقی را کشد چون در بگوش؟  
 آلت قتاله‌ی اینان شود  
 فوق روز آرد شب دیگ و رورا  
 جسمشان را سازد از کین ریز ریز  
 روز روششان کند تاریخ چشم  
 از جلال و جاه و منصب، کامیاب  
 دوزخ آشفشان، ما و ای اوست

پس شراب عشقشان در جام ریخت  
 باده‌شان اندر رگ و پی جا گرفت  
 جلوه‌ی معشوق، شور انگیز شد  
 پس براه امتحان شد، رهسپار  
 بانگ برزد فرقه‌ی ناکام را  
 کای ز جام اولینتان اجتناب  
 ظلمی ریزد ازین لبریز جام  
 مستی آن، عشرت و عیش و سرور  
 هردو، می، لیکن مخالف در خواص  
 آن یکی مشحون تسلیم و رضا  
 کیست، کوزین جام گردد جرعه نوش؟  
 پرده پیش چشم حق بینان شود  
 ظلمتی گردد، پوشد نور را  
 بر کشد بر قتلشان، شمشیر تیز  
 تلخ سازد آب شیرینشان بکام  
 گردد از تأثیر این فرخ شراب  
 لیکن آخر، نارسوزان جای اوست

در بیان اینکه از هر کس مقتضیات طینت بظهور آید و باز گشت هر شیء باصل خودست و این سعادت و  
 آن شقاوت را ظاهر الصلاح بودن باخراج از قانون فلاح شرط نیست. بلکه جنسیت و سنخیت مرادست و  
 همانست که سعید را باوج علیین کشاند الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور و شقی را در

حضيض سجين نشاند والذین کفرو اولیائهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات اولئک اصحاب النار هم  
فیها خالدون. لهذا با اینهمه احتجاج از روی لجاج روی از حق بر تافتند:

چون چشم خدای بین نداری، باری خورشید پرست شونه گوساله پرست!  
و بهوای جام شقاوت که کفر مطلق ست آمدند و دم از مخالفت ولی کامل که پنجه در پنجه حق ست زدند.  
پس بر آمد جام بر کف دست غیب سر بر آوردند مشتاقان ز جیب  
چون مگس کردند غوغا بر سرش می بودند از کف یکدیگرش  
اول آن می قسمت ابلیس شد که وجودش مصدر تلبیس شد  
جرعه یی هم ز آن قدح هاییل خورد ز آن سبب خون دل قایل خورد  
گشت قسمت جرعه یی شد ادرا جرعه یی نمرود بد بنیاد را  
جرعه یی طالوت بد اندیش را جرعه یی فرعون کافر کیش را  
هچنان بر هر گروه از هر قبیل آن شراب عقل کش بودی سیل  
باز آن می در قدح سیال بود هر چه می خوردند، مالا مال بود  
باز ساقی لب به استهزا گشود گفت رسم باده خواری این نبود!  
آن معرید خوی درد آشام کو؟ باده ی مارا، حریف جام کو؟  
گفت هان در احتیاط باده باش جام را آمد حریف، آماده باش  
این شقاوت را ز سرداران؛ منم دوزخت را از خریداران، منم  
با حسینت، هم ترازویی کنم در هلاکش، سخت بازویی کنم  
خانه اش را سیل بنیان کن، منم دانه اش را، آتش خرمن منم  
خشک کرد آن چشمه ی سیال را در کشید آن جام مالا مال را  
پاک بنیان چون که چشم انداختند دست و صاحب دست را بشناختند  
دست ساقی نخستین جام بود کز نخستین جام، درد آشام بود

ذکر سرمستان سرم را کرد مست عشق پای افشرد و مطلب شد ز دست

در استشفای عارفانه در طریق اهل وجد گوید.

ساقیا جام دگر لبریز کن      آتش ما را ز آبی، تیز کن  
تا خورد، ثابت بود بر جای خویش      مدعا را پرده می گیرد به پیش  
سرخوشم کن ز آن بجان پرورده ها      تا تو هم را بسوزم، پرده ها  
مست کردم، رشته یی آرم بدست      قصه مستان که گوید غیر مست؟

در بیان اینکه میکشان ساغر سعادت و سرخوشان باده شقاوت بر مقتضای وقت؛ هریک در محل خود اظهار مستی و ابراز حق پرستی و خود پرستی نمودند و با آن محک خلوص و قلبیت خود را آزمودند نعم مقال: مرا حرام که خواند؟ که وقت خوردن من حلال زاده برون آید از نتایج حرام!

و در اینجا مرتباً اشارتی و مختصر استعارتی می رود:

اول آدم ساز مستی؛ ساز کرد      بپنجودی در بزم خلد آغاز کرد  
برق عصیان صفوتش را خانه سوخت      شمع سوزان شد، پر پروانه سوخت  
نوح تا گردید با مستی قرین      شد به غرقاب بلا، کشتی نشین  
مست شد ایوب، ز آن جام بلا      گشت از آن بر رنج کرمان مبتلا  
بیم آن بد کزیلیات و علل      ره کند در خانه صبرش، خلل  
در خلیل آن شعله تا شد، شعله زن      کرد اندر آتش سوزان، وطن  
زد چو یونس از سرمستی قدم      ماهی اندر دم کشید او را به دم  
تافلک میرفت او را از زمین      ذکر: انی كنت من الظالمین  
یوسف از مستی چو دل آگه شدش      جاز دامان پدر در چه شدش



از غم یوسف دو چشمش کور شد  
سالها در تیه محنت شد مقیم  
لاجرم سرمنزلهش بر، دار شد  
کرده بروی، رو، بلا، از هر کران  
گشت سنگی عاقبت دندان شکن  
لاجرم در آستین بنمود، دست  
شیر غران گشت موران را، ذلیل  
شد دلش خون و فرود آمد به طشت

تا سر یعقوب از آن پر شور شد  
مست از آن جام بلا شد تا کلیم  
عیسی از مستی قدم بردار شد  
احمد از آن باده تا شد سرگران  
شور آن صهبا در آن قدسی دهن  
مرتضی ز آن باده تا گردید مست  
پشه گان را دستخوش شد زنده پیل  
مجتبی ز آن باده تا سر مست گشت

در معارضه ی بادل و استغراق در مراتب آن ولی کامل زین السعداء و سید الشهداء و تجاهل عارفانه:

هست دل را گوئیا؛ گم کرده یی  
گه برین در، گاه بر آن درزند  
نامش از غیرت نمی آید بلب؛  
با حدیث غیرش اندر جستجوست  
باتو چون گویم که چون افتاده ام؟  
هر کر اییتم، صدایی میزنم  
مستی این دل، مراد یوانه کرد  
من نمیگویم مرا معذور دار  
بادلستم در جواب و در سؤال  
از تو مارا روی زردی تابکی؟  
کاسه ایسا اینهمه مستی چرا؟

بازیتم رازی اندر پرده یی  
هر زمان از یک گریبان سرزند  
کیست این مطلوب، کش دل در طلب  
در بساط این و آن؛ جویای اوست  
وه که در دریای خون افتاده ام  
بیخود آنجا دست و پای میزنم  
وه که عشق از دانشم بیگانه کرد  
یارب آفات دل از من دور دار  
مدتی شد بازبان وجد و حال  
گویم ای دل، هرزه گردی تابکی؟  
عزم بالا با همه پستی چرا؟

تا بچند از عقل و دین بیگانگی  
مشم اندر پیش مردم و امکان  
غافلی که ز این فساد انگیزان  
دل مرا گوید که دست از من بشوی  
ممانع مطلب برای چیستی؟  
بجز راجح بود از پیش و پس  
باد را کردی بود از پیش و پیش  
تا نپنداری ز دین آگه نپیم  
هست از هر مذهبی آگاهیم  
بنده کیستیم تا زنده ام  
نی شناسای نبیم نی ولی

دید و اکن و انه این دیوانگی  
پرده داری کن مرار سو امکان  
مر مرا واجب کنی خون ریختن  
دل ندارم؛ رو دل دیگر بجوی  
پردگی را ز اتو دیگر کیستی  
آن کساکش از خود دانسته خس  
در هوامرغ آن دهد، نسبت به خویش  
با خبر از هر در و هر ره نپیم  
الله الله من حسین اللهم  
او خدای من، من اورا بنده ام  
من حسینی می شناسم بن علی

### در انتقال از عالم وجد و شوق دور جوع به مطلب بر مشرب اهل ذوق گوید

باز آن گویند گفتن ساز کرد  
هل زمانی تا شوم دم ساز خویش  
تا بپیم این که گوید راز، کیست؟  
این منم یارب چنین دستا فسرا  
این منم یارب بدین گفتار نغز  
شوخ شیرین مشرب من، کیستی؟  
قصه یی مطلوب می گویی، بگو  
زود باشد کاین می پر مشعله

وز زبان من حدیث آغاز کرد  
بشنوم با گوش خویش آواز خویش  
از زبان من سخن پرداز کیست؟  
یا دگر کسی کند تلقین مرا؟  
یا که من چون پوستم گویند، مغز؟  
ای سخنگوی از لب من، کیستی؟  
نکته یی مرغوب می گویی، بگو  
عارفان را جمله سوزد، مشغله

رهروان زین باده مستیها کنند خود پرستان، حق پرستیها کنند

رجوع به مطلب و بیان حال آن طالب و مطلوب حضرت رب اعنی شیرازه ی دفتر توحید و دروازه ی کشور تجرید و تفرید سراندازان رارئیس و سالار، پاکبازان رانیس و غمخور، سیدجن و بشر، سر حلقه ی اولیائی حشر: مولی الموالی سیدالکونین ابی عبدالله الحسین صلوات الله علیه و اصحابه و ورود آن حضرت به صحرای کربلا و هجوم و ازدحام کرب و بلا:

هریک اندر وقت خود گشتند مست	گوید او چون باده خواران الست
عهد هریک شد به عهد خود تمام	زانبیا و اولیا، از خاص و عام
آنکه بد پاتا بر مست، آن رسید	نوبت ساقی سرمستان رسید
و آنکه گل از دست برد، از دست شد	آنکه بد منظور ساقی هست شد
بوالعجب عشقی، جنون اندر جنوب	گرم شد بازار عشق ذوفنون
پنج — ز درد و شکیبایی بهم	خیره شد تقوی و زیبایی بهم
گشت محنت با تحمل، همنشین	سوختن با ساختن آمد قرین
نور و ظلمت متفق شد، ماه و ابر	ز جروسازش متحد شد، درد و صبر
مهر و کین توأم شد و اشفاق و قهر	عیش و غم مدغم شد و تریاق و زهر
جور عذرا و رضای و امقی	ناز معشوق و نیاز عاشقی
نزهت از قافش گرفته تا بقاف	عشق، ملک قابلیت دید صاف
جای دارد هر چه آید، پیشتر	از بساط آن، فضایش بیشتر
گفت از جان آرزو مندم بیا	گفت اینک آمد من ای کیا
گفت منم بر زدم دامن، بین	گفت بنگر، بر زدم آستین
در فضای ملک آن عشق آفرین	لاجرم زد خیمه عشق بی قرین

بی قرینی باقرین شد، همقران	لامکانی را، مکان شد لامکان
کرد بروی باز، درهای بلا	تا کشانیدش بدشت کربلا
داد مستان شقاوت را خبر	کاینک آمد آن حریف در بدر
نک نماید آید آنچ از دستتان	می رود فرصت، بنام شستتان
سرکشید از چار جانب فوج فوج	لشکر غم، همچنان کز بحر، موج
یافت چون سرخیل مخموران خبر	کز خار باد آید در دسر
خواند یکسر هم رهان خویش را	خواست هم بیگانه و هم خویش را
گفتشان ای مردم دنیا طلب	اهل مصر و کوفه و شام و حلب
مغزتان را شور شهوت غالبست	نفستان، جاه و ریاست طالبست
ای اسیران قضا؛ در این سفر	غیر تسلیم و رضا، این المفر؟
همره ما راهوای خانه نیست	هر که جست از سوختن، پروانه نیست
نیست در این راه غیر از تیر و تیغ	گومیا، هر کس ز جان دارد دریغ
جای پاید بسر رشتافتن	نیست شرط راه، رو بر تافتن

در بیان تعرض آن شمع انجمن حقیقت از پروانگان هوسناک و تجاهل آن گل گلشن معرفت از بلبلان  
مشوش ادراک، خانه حقیقت را از اغیار مجازی، خالی ساختن، و بوستان معرفت را از خس و خاشاک  
ناقابلان پرداختن، و مستمعان بلا را صلاح دادن و دراز صندوق حقیقت گشادن و شردمه بی از قابلیت اهل  
ولا و صاحبان مراتب، قالوا بلی، الذین بذلوا جهنم دون الحسین (ع)، که در سلك، و علی الارواح اللتی حلت  
بفنائک، منسلك آمدند:

هر که بیرونی بد از مجلس گریخت	رشته ی الفت ز همراهان کسخت
دور شد از شکر ستانش مگس	وز گلستان مرادش، خار و خس

وزرقیبان، خانه خالی ساخته  
احتیاط خانه کرد و در بیست  
جمله را بنشانند، پیرامون خویش  
درز صندوق حقیقت، باز کرد  
یادشان آورد آن عهد الست  
باده خورد ستید، باد ایدتان  
جلوه ی ساقی ز پشت پرده ها  
آن اشارت های ساقی پی زپی  
مر شمارای زند ساقی، صفر  
هان وهان آن وعده را باید وفا  
سوی مستان می کند، خوش خوش نگاه

خلوت از اغیار شد پرداخته  
پیر میخواران، بصدرا ندر نشست  
محرمان راز خود را خواند؛ پیش  
بالب خود گوششان انباز کرد  
جمله را کرد از شراب عشق، مست  
گفت شایبش این دل آزادتان  
یادتان بادای فراموش کرده ها  
یادتان بادای بدلتان، شوری  
اینک از هر گوشه یی، جم غفیر  
کاین خار آن باد را بد در قفا  
گوشه چشمی می نماید گاه گاه

در بیان عارف شدن به مراتب جانبازان راه حقیقت از در ارادت به شیخ طریقت از راه مراقبه گوید:  
دستم را طاق کرد باز هستی، طاقم را طاق کرد  
پیری اندر صدر آن، یادش بخیر  
خضروش، گمگشتگان را دستگیر  
خواب بود این می ندانم یا خیال؟  
خواستت تا ساسری  
پیشتر بر دم دو گوش هوش خویش  
گشتم از شور شهیدان، با خبر  
عاشقانی، سرخ روی کسر ز خون

دست بردامان واجب، برزده	خود زامکان خیمه بالاتر زده
گرد آن شمع هدی از هرکنار	پر زنان و پرفشان، پروانه وار
ترسم از این بیشتر، شرحی دهم	تار تن را، نطق بشکافد ز هم
ز آنکه در گوش من آن والانژاد	گفت، اما رخصت گفتن نداد

در مراتب وجد عارفانه و شور عاشقانه و اشاره به حال خود در انتساب سلوک به حضرت پیر و مرشد صافی  
ضمیر خود کثر الله افاضاته گوید:

باز وقت آمد که مستی سرکنم	وز هیاهو گوش گردون، کرکنم
از در مجلس در آیم، سرگران	بر زمین، افتان و بیربالا، پران
گاه رقصان در میان؛ گه درکنار	جام می دستی و دستی زلف یار
بخ بخ ای صهبای جان پرور دما	مرهم زخم و دوی درد ما
بخ بخ صهبای جان افروز ما	عشرت شب، انبساط روز ما
از خدا دوران، خدا دورت کند	فارغ از سرهای بی شورت کند
گوی از ما آن ملامت گوی را	آن ترش کرده به مستان، روی را
می سزد سنگ ارزنی ما را بچام	چون نخوردت بوی این می بر مشام
شور مجنون گرمی خواهی هله	زلف لیلی را بجنبان سلسله
ای سراپا عقل خالص، روح پاک	از چه جسمی زاده یی؟ روحی فداک
ای وجودت در صفا، مرآت حق	بهره مند از هر صفت، جز ذات حق
ای ز شب بهت، مادر گیتی، عقیم	ای بحق ما را صراط المستقیم
ای شب جهال را؛ تابنده ماه	ای بره گم کردگان؛ هادی راه

از تو آمد مقصد عارف پدید  
مدتی شدهستم ای صدر کبار  
اندک اندک طاقتم را کاهش ست  
بازمان ز آن باده در ساغر کنی  
تا بگویم بی کم و بی کاستی  
شرح آن سر حلقه ی عشاق را  
چشم حق بینان خدا را در تو دید  
این بساط کبریایی را غبار  
از تو ای ساقی، مرا این خواهش ست  
حالت ما را پریشانتر کنی  
آری آری مستی است و راستی:  
پرکنم، مجموعۀ ی اوراق را

### در بیان توصیه ی آن سر حلقه ی اهل نیاز، به کتمان سرو نهنفتن راز.

سری اندر گوش هریک، باز گفت  
بامخالف، پرده دیگرگون زیند  
خوش بینید از بسار و از یمین  
بی خبر، زین ره نگر د تا خبر  
پای ما را، نی اثر باشد نه جای  
کس مباداره بدین مستی برد  
در کف نامحرم افتد، راز ما  
راز عارف، در لب عام او فتد  
عارفان راقصه با عامی کشد  
این وصیت کرد با اصحاب خویش  
گفتشان کای سرخوشان می پرست  
اینک آن ساغر یکف ساقی منم  
در فنای من شما هم باقیید  
باز گفت این راز را باید نهنفت  
بامنافق، نعل را و ارون زیند  
ز آنکه دزدانند، ما را در کمین  
ای رفیقان، پانهید آهسته تر  
هر که نقش پای دارد، گومیای  
پی بدین مطلب، به تر دستی برد  
بشنود گوش خران، آواز ما  
طشت اهل معنی از بام او فتد  
کار اهل دل به بدنامی کشد  
تا بکلی پرده برگیرد ز پیش  
خورده می؛ از جام ساقی الست  
جمله اشیا فانی و، باقی منم  
مژده ای مستان که مست ساقید

در بیان اشتداد وجد و حال و انقلاب حالت آن سید بی‌همال که مبادا قداپی آید یا بدائی رخ نماید:  
 ترسم اورا آن خروش آید بگوش  
 تاب کتان در بر مهتاب نیست  
 بخشد او بر ناله های زار ما  
 ناقص آید، بر من، این فرخنده دور  
 کی به مقتل پانهد دامن کشان  
 خون روان از چشمشان مانند جو  
 سوده بر خاک مذلت، روی پاک  
 چشمشان بر اشتیاق دوست، باز  
 بر ضعیفشان بچندد، قاه قاه  
 حرز جاجست، آن سر آزادگان  
 ای دلست، آینه ای ای ز دنیا  
 من نخست انداختم بر جام سنگ  
 من بجنبانم سر این سلسله  
 می بیادی پرستان آورم  
 گفت احسنت انت فی الدارین حر  
 رسم آزادی به مردان، یاد داد  
 زان نمی آرم بر آوردن خروش  
 باروش آید که ما را تاب نیست  
 رحمت آرد بر دل افکار ما  
 اندک اندک دست بردارد ز جور  
 سرخوشم، کان شهر یار مهوشان  
 عاشقان خویش بیند سرخ رو  
 غرق خون افتاده در بالای خاک  
 جان بکف بگرفته از بهر نیاز  
 بر غریبشان کند خوش خوش نگاه  
 لب چو برست آن شه دلدادگان  
 گفت: کای صورتگر ارض و سما  
 اول این آینه از من یافت زنگ  
 باید اول از پی دفع گله  
 شورش اندر مغز مسستان آورم  
 پاسخش را از دو مرجان ریخت، در  
 قصد جانان کرد و جان بر یاد داد



در بیان اینکه چون سالک از در ارادت در آمد و دست طلب بردامن عنایت پیر زد، نفس کافر بعنانگیری خیزد و هر لحظه فتنه یی هولناک برانگیزد اگر سالک رادل نلرزید و ثبات و تحمل ورزید و از در مراقبه در آمد از باطن پیر استمداد نمود، آن مخالفت به مراققت و آن منازعت به موافقت تبدیل گردد و از آنجاست که عارف ربانی و مفلح شیروانی، جناب حکیم خاقانی، قدس سره، در مسأله ی نفس فرماید:

در اول، نفس چون زنبور کافر داشته لیکن در آخر یافتم چون شاه زنبور ان مسلمانم  
در اینجا عارف، عنانگیری و دلیری حضرت حرر ابدان مسأله که عبارت از نفس کافرست از بدو امر سالک، تأویل می نماید چه بمدد حضرت کامل و پرتو آن عنایت شامل، آن کفر محض بایمان صرف مبدل آمد.

دوش گفتم با حریفی با خبر	کاندرین مطلب مرا شو؛ راهبر
دشمنی حر و بندل جان چه بود؟	اول آن کفر آخر این ایمان چه بود؟
اول آن سان، کافر مطلق شدن	سدر راه اولیای حق شدن
آخر از کفر آمدن یکباره باز	جان و سر در راه حق کردن، نیاز
گفت اینجایان کته یی هست ای خبیر	زد چو سالک دست بردامان پیر
خواست تار هر و شود اندر طریق	همقدم گردد بر حمانی فریق
نفس کافر دل، چو یابد آگهی	مشتعل گردد ز روی گمراهی
آرد از حرص و هوس، خیل و سپاه	راه رو را سخت گردد سدر راه
مانع هر گونه تدبیرش شود	رونهد هر سو، عنانگیریش شود
تلخ سازد آب شیرینش بکام	گام نگذارد که بردارد ز گام
گر گریزان گشت، سالک نیست او	در مهالک، غیر هالک نیست او
ورفشرد از همت او پای ثبات	ماند بر جا، بر تمنای نجات
پیر را از باطن استمداد کرد	باطن پیر رهش، امداد کرد
آن عنانگیری از وفا، یارش شود	همدم و همراه و همکارش شود
ز آن سبب گفت آن حکیم شیروان	ره شناس قیروان تا قیروان

نفس دیدم بدچوزنبوران نخست	و آخرش چون شاه زنبوران، درست
اولش از کافری روتافتم	آخرش عین مسلمان یافتم
این بیانم از سر تمثیل کرد	نفس را بر نفس حر، تأویل کرد
کاول از هر کافری، کفرش فزود	آخر او، از هر مسلمان، بیش بود

در از دیداد وجد و اشتداد شوق بر مشرب اهل عرفان و ذوق و اشارت به مراتب عالیه ی زبده و برگزیده ی  
 ناس حضرت ابوالفضل العباس سلام الله علیه بر سیل اجمال گوید:

باز لیلی زد به گیسو شانه را	سلسله جنبان شد این دیوانه را
سنگ بردارید ای فرزندگان	ای هجووم آرنده بردیوانگان
از چه بردیوانه تان، آهنگ نیست	او مهیاشد، شمارا سنگ نیست
عقل را با عشق، تاب جنگ کو؟	اندرین جاسنگ باید، سنگ کو؟
باز دل افراشت از مستی علم	شد سپهدار علم، جف القلم
گشته باشور حسینی، نغمه گر	کسوت عباسیان کرده به بر
جانب اصحاب، تازان باخروش	مشکی از آن حقیقت پر، به دوش
کرده از شط یقین، آن مشک پر	مست و عطشان هجو آب آورشتر
تشنه ی آبش، حریفان سر بسر	خود ز مجموع حریفان، تشنه تر
چرخ ز استسقای آبش در طپش	برده او بر چرخ بانگ العطش
ای ز شط سوی محیط آورده آب	آب خود را ریختی، واپس شتاب
آب آری سوی بحر موج خیز!	بیش ازین آبت مریز آبت بریز

در توجه به عالم خراباتیان صاحب دل و اخوان مقبل و استمداد و همت و شروع به مصیبت فخر الشهداء

حضرت ابوالفضل العباس سلام الله علیه:

باز از میخانه، دل بویی شنید	گوشش از مستان، هیاهویی شنید
دوستان رارفت، ذکر از دوستان	پیل رایاد آمد از هندوستان
ای صبا ای عندلیب کوی عشق	ای تو، طوطی حقیقت گوی عشق
ای همای سدره و طوبی نشین	ای بساط قرب را، روح الامین
ای بفرق عارفان کرده گذار	ای بچشم پاک بینان، رهسپار
رو به سوی کوی اصحاب کریم	باش طایف اندران و الاحریم
در گشودندت گراخوان از صفا	راه آگر جستی در آن دارالصفا
شودر آن دارالصفا، رطب اللسان	همطریقان را سلام از مارسان
خاصه آن بزم مجبان را، حبیب	گلشن اهل صفارا، عندلیب
اصفهان را، عندلیب گلشن اوست	در اخوت گشته مخصوص من اوست
کوی او جنّت، بجز تجویتان	تشنه لب کوثر، بجز آک کویتان
دستی این دست ز کار افتاده را	همتی این یار بار افتاده را
تا که بر منزل رساند بار را	پر کند گنجینه الاسرار را
شوری اندر زمره ی ناس آورد	در میان، ذکر ی ز عباس آورد
نیست صاحب همتی در نشأتین	همقدم عباس را، بعد از حسین
در هواداری آن شاه السنت	جمله رایک دست بود اورا و دست

در بیان اینکه طی وادی طریقت و قطع جاده ی حقیقت را، همتی مردانه در کارست که آن جامه مناسب

بر اندام قابلیت هر کس و پای مجاهدی هر نالایق را پایه‌ی دسترس نیست مؤلفه:

نه هر پرند به پروانه‌ی رسد در عشق که باز ماند اگر صد هزار پردازد  
و در اینجا بر کمال همت حضرت عباس و نهایت قابلیت آن زید ی ناس، سلام الله علیه بر مشرب اهل عرفان  
گوید:

آن شنیدستم یکی ز اصحاب حال  
کاندرین عهد از رفیقان طریق  
کس رسد در جذب به بر نور علی  
لاجرم آن قدوه‌ی اهل نیاز  
آن قوی؛ پشت خدایینان ازو  
موسی توحید را، هارون عهد  
طالبان، راه حق را بدلیل  
بدبغشاق حسینی؛ پیشرو  
می گرفت از شط توحید آب  
عاشقان را بود آب کار ازو  
روز عاشورا چشم پرز خون  
شد بسوی تشنه کامان رهسپر  
بس فرو بارید بر، وی تیر تیز  
اشک چندان ریخت بروی چشم مشک  
تا قیامت تشنه کامان ثواب  
بر زمین آب تعلق پاک ریخت  
هستیش را دست از مستی فشاند  
کرده روزی از در رحمت سؤال  
رهروان نعمت الهی فریق  
گفت اگر او ایستد بر جا، بلی  
آن همیدان محبت یک که تاز  
و آن مشوش؛ حال یسیدینان ازو  
از مریدان، جمله کاملتر بجهد  
رهنمای جمله، بر شاه جلیل  
پاک خاطر آی و پاک اندیش رو  
تشنگان را می رساندی با شتاب  
رهروان را رونق با بازار ازو  
مشک بردوش آمد از شط چون برون  
تیر باران بلا را شد سپر  
مشک شد بر حالت او اشک ریز  
تا که چشم مشک، خالی شد ز اشک  
می خوردند از رشحه‌ی آن مشک آب  
وز تعین بر سر آن، خاک ریخت  
جز حسین اندر میان چیزی نماند

در بیان شرمه بی از مقامات و مجموعه بی از کرامات قدوة النقاء و نخبة النجباء جناب قاسم سلام الله علیه:

باز دارم؛ راحت ورنجی بهم  
ناز پرور نوعروسی هست بکر  
نوعروسی، نقد جاننش، رونما  
تا کی اندر حمله ماند این عروس  
زین عروسم، مدعادانی که چیست؟  
باعروس قاسم اینجاست رو  
اندر آن روزی که بود از ماجرا  
خواند شاه‌دین، برادر زاده‌ها  
وزدگره، دختر خود پیش خواند  
آنچه قاسم راز هستی بود نقد  
طالب و مطلب و برادرم ساز کرد  
هر دورارسم رضا، تعلیم داد  
لیک جانگرفته داماد و عروس  
کای قدح نوشان صهای الست  
کشته گشتن عادت جیش شماست  
آرزو را ترک گفتن، خوشترست  
کی خضاب دستتان باشد صواب؟  
این صدا آمد چو قاسم را، بگوش  
خاست از جا و عروس مقبلش  
متحد عنوانی از شادی و غم  
مرمرد در حمله ی ناموس فکر  
تا نگردد، کی نماید رو بهما!!  
دل چو داماد از فراقش در فسوس!  
مدعار روی میدانی به کیست؟  
مدعایم جمله باشد، ذکر او  
کربلا بر عاشقان؛ ماتمسترا  
شمع ایمان؛ قاسم آزاده‌ها  
خطبه آن هر دو وحدت کیش خواند  
مرعروسش را بکابین بست عقد  
زه‌ره را با مشتری انباز کرد  
جای؛ اندر حمله ی تسلیم داد  
کز ثری شد بر ثریا بانگ کوس  
از مراد خویشستن شوید دست  
نامرادی، بهترین عیش شماست  
باعروس مرگ خفتن، خوشترست  
دست عاشق راز خون باید خضاب  
شد ز غیرت و ز تغییر در خروش  
دست حسرت زد بدامان دلش

راه‌رو را پای از رفتارمانند	دل ز همراهی و دست از کار، ماند
گفت از پیش من ای بدر دجی	چون برفتی، بینمت دیگر کجا؟
نوعروس خویش را، بوسید چهر	خوش در آغوشش کشید از روی مهر
ز آستین اشکش ز چشمان پاک کرد	بعد از آن آن آستین را، چاک کرد
گفت: در فردوس چون کردیم رو	مرمر با این نشان، آنجا بچو

در بیان فیض بخشی آن سر حلقه راستین و اسرار شکافتن آستین و مراتب پرده از اسرار برداشتن و نکته توحید را از راه مکاشفات، معلوم عروس خود داشتن که بر مصداق: اولیائی تحت قبایی لایعرفهم غیری ما را تا ابد زندگی و دوام و دولت و پایداریست:

هیچ میدانی تو ای صاحب یقین	چيست اينجا اسر خرق آستین؟
آستین و هم اورا، خرق کرد	حق و باطل را، بر او، فرق کرد
التیام از خرق او، و ز خرقهاست	فرقها از فرق او تا فرقهاست
یعنی آگه شو که ما پائیند ایم	تا ابد ما تازه ایم و زند ایم
فارغ آمد ذات ما ز افسردگی	نیست ما را، کهنگی و مردگی
ناجی آنکو، راه ما را سالک ست	غیر ما هر چیز بینی، هالک ست
عار داریم از حیات مستعار	کشته گشتن هست ما را اعتبار
هم فناراهم بقاراهم، رونقیم	فانی اندر حق و باقی در حقیم
گر بصورت جان بجانان میدهیم	هم بمعنی مرده را جان میدهیم
گر بصورت غایب از هر ناظریم	لیک در معنی بهر جا حاضریم
متصل با بحر و خارج چون جاب	دوست راهستیم در تحت قباب

عارف مانیست جزا، هیچکس  
 آن ودیعت کز حسین بدرد دلش  
 با عروس خویش گفت او شمه یی  
 فیض یابی، فیض بخشیدن گرفت  
 یک جهت شد از پی طی جهات  
 همچنین ما عارف اویم و بس  
 و آنچه محفوظ از ولی کاملش  
 خواند اندر گوش او، شرمه یی  
 وقت را دید و درخشیدن گرفت  
 آستین افشان به یکسر ممکنات

در بیان اینکه طالبان راه و عاشقان لقاء الله را، از خلع تعینات و قلع تعلقات که هر یک مقصد را، سدر دهند و حجابی همت گاه گریزی نیست چه عارف را حذر از آفات و موحد را، اسقاط اضافات واجبند در قائله:  
 چو ممکن گرد هستی بر نشاند  
 بجز واجب دگر چیزی نماند  
 و اشارت به آن موحد بی نیاز و مجاهد، خانه بر انداز که گرد تعلقات را به باران مجاهد فرو نشاند و نقود تعینات را بهوای مشاهده بر فشاند و شرمه یی از حالات جناب علی اکبر سلام الله علیه، که در مرتبه ی  
 والاترین تعینات و در منزله ی بالاترین تعلقات بود، گوید:

بازم اندر هر قدم، در ذکر شاه  
 پیش مطلب، سد بابی می شود  
 ساقی ای منظور جان افروز من  
 درده آن صهبای جان پرور در  
 تا که ذکر شاه جانبازان کنم  
 آن بر تبت، موجد لوح و قلم  
 بر هدف، تیر مراد خود نشاند  
 کرد ایشار آنچه گره آورد بود  
 از تعلق، پرده یی دیگر نماند  
 از تعلق گردی آید سدر راه  
 چه مر مقصد را، حجابی می شود  
 ای تو آن پیر تعلق سوز من  
 خوش به آبی بر نشان، این گدر را  
 روی در، با خانه پردازان کنم  
 و آن بجانبازی، ز جانبازان علم  
 گرد هستی را، بکلی بر فشاند  
 سوخت هر چه آن آرزو را پرده بود  
 سدر اهی؛ جز علی اکبر نماند

اجتهادی داشت از اندازه بیش  
 تاکه اکبر بارخ افروخته  
 ماه رویش، کرده از غیرت، عرق  
 بر رخ افشان کرده زلف پرگره  
 نرگش سر مست در غارتگری  
 آمد و افتاد از ره، باشتاب  
 کای پدر جان! هم رهان بستند بار  
 هریک از احباب سرخوش در قصور  
 گامزن، در سایه ی طوی همه  
 قاسم و عبدالله و عباس و عون  
 از سپهرم، غایت دل تنگی ست  
 دیر شد هنگام رفتن ای پدر  
 کان یکی رانی ز بردارد ز پیش  
 خرم از ادگان را، سوخته  
 همچو شبم، صجدم برگل ورق  
 لاله را پوشید از سنبل، زره  
 سوده مشک تر، به گل برگ تری  
 همچو طفل اشک، بردامان باب  
 ماند بار افتاده اندر رهگذار  
 وز طرب پیمان، سر زلفین حور  
 جامزن، بایار کروی همه  
 آستین افشان ز رفعت؛ برد و کون  
 کاسب اکبر را چه وقت لنگی ست  
 رخصتی گر هست باری زود تر

در بیان جواب دادن آن ولی اکبر با توجهات و تفقادات مرفور دیدی خود، علی اکبر را بر مصداق اینکه،  
 بهره از دوست و امانی، چه کفر آن حرف و چه ایمان، بر مذاق اهل عرفان گوید:

در جواب ارتنک شکر قدر نیست  
 گفت: کای فرزند مقبل آمدی  
 کرده یی از حق؛ تجلی ای پسر  
 راست به رفتنه، قامت کرده یی  
 نرگست بالاله در طنازیست  
 شکر از لب های شکر خند نیست  
 آفت جان، رهزن دل آمدی  
 زین تجلی، فتنه هاداری بسر  
 وه کزین قامت، قیامت کرده یی  
 سنبلت با ارغوان در بازیست



از مراد خویش دور می کنی  
 رو که در یک دل نمی گنجید و دوست  
 زاده ی لیلی؛ مرا مجنون مکن  
 نیش بردل؛ سنگ بر عالم مزن  
 بس نمک بر لخت لخت دل مریز  
 هچ و زلف خود، پریشانم مساز  
 بر سر راه محبت، سد مشو  
 بعد از آن؛ مما تجبون گوید او  
 از تو بهتر گوهری، بهر نثار  
 آن بت ست و غیرت من، بت شکن  
 مانع راه محبت، مهر تست  
 من تو هستم در حقیقت، تو منی  
 رونما شو، جانب او، رو، نما

از رخت مست غرور می کنی  
 گه دل پریش تو گاهی پیش اوست  
 بیش ازین بابا! دل را خون مکن  
 پشت پا، بر ساغر عالم مزن  
 خاک غم بر فرق بخت دل مریز  
 هچ و چشم خود به قلب دل متاز  
 حایل ره، مانع مقصد مشو  
 لن تنالوا البر حتی تنفقوا  
 نیست اندر بزم آن والانگار  
 هر چه غیر از اوست، سدر راه من  
 جان رهین و دل اسیر چه رتست  
 آن حجاب از پیش چون دور افکنی  
 چون ترا خواهد از من رونما

در بیان مرخص نمودن جناب علی اکبر سلام الله علیه را، و امر به تمکین و تسلیم فرمودن، گوید:  
 بلکه خوش باشد سپر انداختن  
 طاقت قهر تو نبود دده را  
 از وجودش اندر آری در عدم  
 پیش ابروی کجبت، شمشیر چیست؟  
 تار مویی بس بود ز آن کاکلت

خوش نباشد از تو شمشیر آختن  
 مهر پیش آور، رها کن قهر را  
 بر فنایش گریفشاری قدم  
 مژده داری، احتیاج تیر نیست  
 گرچه قصد بستن جزو و کلت

ورسرسیدسیدست و سیاه  
تیرمهری بردل دشمن بزن  
از فنا مقصود ما عین بقاست  
شوق این غم از پی آن شادی ست  
من در این شر و فساد ای با فلاح  
ثابت ست اندر وجودم یک قدم  
در شهودم دستی و دستی به غیب  
رویی اندر موت و رویی در حیات  
دستی اندر احتیاج و در غنا  
دستی اندر یأس و دستی در امید  
دستی اندر قبض و بسط و عزم و فسخ  
دستی اندر ارض و دستی در سما  
دستی اندر لیل و دستی در نهار  
ممر اندر امور از نفع و ضرر  
نیستم محتاج و بالذاتم غنی  
دشمنی باشد مرا با جهلشان  
قتل آن دشمن به تیغ دیگرست  
روسپری باش و شمگیری مکن  
بازویت را، رنج گشتن شرط نیست  
بوسه زن بر خنجر خنجر کشان  
پس برفت آن غیرت خورشید و ماه  
بازی کرد از ثریات اثری

آن ترا کافی بیک تیرنگاه  
تیر قهری گر بود، بر من بزن  
میل آن رخسار و شوق آن لقا ست  
این خرابی بهر آن آبادی ست  
آمدستم از پی خیر و صلاح  
هچنین دیگر قدم اندر عدم  
در یقینم دستی و دستی به ریب  
رویی اندر ذات و رویی در صفات  
دست دیگر در بقا و در فنا  
دستی اندر ترس و دستی در نوید  
دستی اندر قهر و لطف و طرح و نسخ  
دستی اندر نشو و دستی در نما  
در خزان دستی و دستی در بهار  
نیست شغلی مانع شغل دگر  
هست فرع احتیاج این دشمنی  
کز چه رو کرد اینچنین نااهلشان  
دفع تیغ آن، به دیگر اسپرست  
در نبرد رو بهان شیری مکن  
باقضاهم پنجه گشتن شرط نیست  
تیر کاید، گیر و در پهلوشان  
هچ و نور از چشم و جان از جسم شاه  
هر سر پیکان، بروی او، دری

مست گشت از ضربت تیغ و سنان  
 عشق آمد، عشق از و پامال شد  
 وقت آن شد که ز حقیقت دم زند  
 پرده از روی مراتب؛ واکند  
 باز عقل آمد، زبانش را گرفت  
 رو بدریا کردیگر آب جو  
 بیخودیها کرد و داد از کف عنان  
 آن نصیحت گو، لسانش لال شد  
 شعله بر جان بنی آدم زند  
 جمله ی عشاق را؛ رسوا کند  
 پیر میخواران، عنانش را گرفت  
 زی پدر شد آب گوی و آب جو

در بیان اینکه چون تمیز خاصیت شراب، سراز گریبان خاطر جمشید بر زد و خیال تدارک عشرت، از منبت  
 ضمیرش سر زد نخستین جای تعبیه ساخت و خطوط هفتگانه ی آن را با اسامی هفت گانه پرداخت و ساقی  
 دانایی اختیار نموده و بنای سقایت او را، قانونی نهاد، منوط بر حکمت و بان قانون رسم سرخوشی و وضع می  
 کشی را دایرو سائری داشت:

مستی دهد زیارت خاک جم ای عجب گویی هنوز، زیر لحد جام می کشد  
 و اشاره به حدیث ان لله تعالی شراباً لا ولیائه؛ اذا شربوا طربوا و اذا طربوا اطلبوا و اذا اطلبوا وجدوا و اذا  
 وجدوا اطلبوا و اذا اطلبوا اذابوا و اذا اذابوا اخلصوا و اذ اخلصوا وصلوا و اذا وصلوا اتصلوا و اذا اتصلوا افلا فرق  
 بینهم و بین حبیبهم و راجع بشرح احوال حضرت علی اکبر و مراجعت آنجناب بخدمت باب بر سیل تمثیل  
 گوید:

وقتی از داننده یی کردم سؤال  
 با همه سعی که در رفتن نمود  
 اینکه میگویند: بود از بهر آب  
 خود همی دید اینکه طفلان از عطش  
 که مرا آگه کن ای دانای حال  
 رجعت اکبر ز میدان از چه بود؟  
 شوق آب آورد او را سوی باب  
 هر یکی در گوشه یی بنموده غش

تیغ زیر دست وزیرپا، عقاب  
بایدش رو آوریدن سوی شط  
گردین راز نیست ای دانای راز  
گفت: چون جمشید نقش جام زد  
هفت خط آنجا مرا ترتیب داد  
پس نمود از روی حکمت، اختیار  
در کفش معیار و جد و ابتهاج  
مجلسی آراست مانند بهشت  
جمع دراو، که تروم هر همه  
جام را چون ساقی آوردی بدور  
هیچکس را جای طعن و دق نبود  
آری از قسمت نمی باید گریخت  
وریکی را حال دیگرگون شدی  
جستی از آن دار عشرت آنجـراف  
وریکی ز آنان، معرید خوشدی  
از طریق عقل، هشتی پابرون  
لاجرم صدگونه شرم و انفعال  
جمله را بودی از آن دار الامان  
کس نیارودی بر آوردن نفس  
لاجرم فعال های مایرید  
همت خود، بدرقه راهش کنند  
کند اگر ماند، به تدبیرش شوند

موجزن شطش به پیش رو، ز آب  
خویش را در شط در افکندن چویط  
دامن این راز را می کن فراز  
پس صلا بر خیل درد آشام زد  
هریکی را گونه گون نامی نهاد  
ساقی دانند یی کامل عیار  
باده خواران را شناسای مزاج  
وندرو ترتیب و قانونی بهشت  
بر خط ساقی نهاده، سر همه  
از فرودینه خطش تا خط جور  
از خط او سرکشیدن، حق نبود  
عین الطاف ست ساقی هر چه ریخت  
اختلاف اندر مزاج افزون شدی  
دیگرش رخصت نبودی انصراف  
از سرمستی، پریشان گوشدی  
همرهی کردی زمستی با جنون  
ساقی آن بزم را گشتی، و پال  
تا بسر منزل رسانیدن، ضمان  
دست آنجا دست ساقی بود و بس  
لحظه یی غافل نماند از میرید  
خطره یی گرفت، آگاهش کنند  
تند اگر راند، عنانگیرش شوند

ساقی بزم حقیقت بین، توباز	کی کمر ست از ساقی بزم مجاز؟
اکبر آمد العطش گویان ز راه	از میان رزمگه تاپیش شاه
کای پدر جان، از عطش افسرده ام	می ندانم زنده ام یا مرده ام!
این عطش رمزست و عارف، واقف ست	سرحق ست این وعشقش کاشف ست
دید شاه دین که سلطان هدی ست:	اکبر خود را که لبریز از خداست
عشق پاکش را، بنای سرکشی - ست	آب و خاکش راهوای آتشی - ست
شورش صهبای عشقش، در سرست	مستیش از دیگران افزونترست
اینک از مجلس جدایی می کند	فاش دعوی خدایی می کند
مغز بر خود می شکافد، پوست را	فاش می سازد حدیث دوست را
محکمی در اصل او از فرع اوست	لیک عنوانش، خلاف شرع اوست
پس سلیمان بر دهانش بوسه داد	اندک اندک خاتمش بر لب نهاد
مهر، آن لبهای گوهر پاش کرد	تانیار دسر حرق را فاش کرد
هر که را اسرار حق آموختند	مهر کردند و دهانش دوختند

در میان مهیاشدن آن میدان، مردی را چابک سوار و پای در رکاب آوردن آن سید بزرگوار و مکالمات با ذوالجنان و ذوالفقار بر مشرب صافی مذاقان گوید:

دیگرم شوری به آب و گل رسید	وقت میدان داری این دل رسید
موقع پاد رکاب آوردن ست	اسب عشرت را سواری کردن ست
تنگ شد دل، ساقی از روی صواب	زین می عشرت مرا پر کن رکاب
کز سرمستی سبک سازم عنان	سرگران بر لشکر مطلب زنان

روی در میدان این دفتر کنم  
باز گویم آن شه دنیاودین  
چونکه خود را یکه و تنها بدید  
قد برای رفتن از جا، راست کرد  
پانهاد از روی همت در رکاب  
کای سبک پر ذوالجناح تیز تک  
ای سماوی جلوه ی قدسی خرام  
ای بصورت کرده طی آب و گل  
ای بر رفتار از تفکر تیز تر  
رو بکوی دوست، منهاج من ست  
بدبه شب معراج آن گیتی فروز  
تو براق آسمان پیمای من  
بس حقوقا کز منت بردمت ست  
کز میان دشمنم آری برون  
پس به چالاکی به پشت زین نشست  
ای مشعشع ذوالفقار دل شکاف  
آنقدر در جای خود کردی درنگ  
هان و هان ای جوهر خاکستری  
من کنم زنگ از تو پاک ای تابناک  
من ترا صیقل دهم از آگهی  
شد چو بیمار از حرارت ناشکیب  
چونکه فاسد گشت خون اندر مزاج

شرح میدان رفتن شه، سر کنم  
سرور و سر حلقه ی اهل یقین  
خوشتن را دور از آن تن هابدید  
هر تدارک خاطرش می خواست کرد  
کرد با اسب از سر شفقت، خطاب  
گرد نعلت، سر مه ی چشم ملک  
ای زمبدا تا معادت نیم گاه  
وی بمعنی پویه ات در جان و دل  
وز براق عقل، چابک خیز تر  
دیده و اکن وقت معراج من ست  
ای عجب معراج من باشد بروز  
روز عاشورا، شب اسرای من  
ای سمت نازم زمان همت ست  
رو بکوی دوست گردی رهنمون  
این بگفت و برد سوی تیغ، دست:  
مدتی شد تا که ماندی در غلاف  
تا گرفت آینه ی اسلام، زنگ  
زنگ این آینه می باید ببری  
کن تو این آینه را از زنگ پاک  
تا تو آن آینه را صیقل دهی  
مصلحت را خون ازو، ریزد طبیب  
نیشتر باشد بکار اندر علاج

در مزاج کفر شد، خون بیشتر      سر بر آور، ای خدایان بیشتر

در بیان عنان گیری خاتون سرا پرده ی عظمت و کبریایی حضرت زینب خاتون، سلام الله علیها، که آن یکه تاز میدان هویت را، خاتمه ی متعلقات بود و شرمه یی از مراتب و مقامات آن ناموس ربانی و عصمت یزدانی که در عالم تحمل بار محنت، کامل بود و ودیعت مطلقه را واسطه و حامل، بر مذاق عارفان گوید:

خواهرش بر سینه و بر سر زنان	رفت تا گیرد برادر را عنان
سیل اشکش بست بر شه، راه را	دود آهش کرد حیران، شاه را
در قفای شاه رفتی هر زمان	بانگ مهلا مهلنش بر آسمان
کای سوار سرگران که کن شتاب	جان من لختی سبک تر زن رکاب
تا بوسم آن رخ دلجو ی تو	تا بویم آن شکنج موی تو
شه سرا پا گرم شوق و مست ناز	گوشه ی چشمی به آنسو کرد باز
دیدمش کین مویی از جنس زنان	بر فلک دستی و دستی بر عنان
زن مگو مرد آفرین روزگار	زن مگو بنت الجلال اخت الوقار
زن مگو خاک درش نقش جبین	زن مگو، دست خدای در آستین
باز دل بر عقل می گیرد عنان	اهل دل را آتش اندر جان زنان
میدراند پد پرده، اهل راز را	میزند بامانحالف، ساز را
پنجه اندر جامه ی جان می برد	صبر و طاقت را گریبان می درد
هر زمان هنگامه یی سری کند	گر کنم منعی، فزونتری کند
اندرین مطلب، عنان از من گرفت	من از گوش، اوزبان از من گرفت

می کند مستی به آواز بلند  
 سرخوش از صهبای آگاهی شدم  
 مدعی گو که کن این افسانه را  
 کار عاقل رازها بنهفتن ست  
 خشت بردن بی حاصل ست  
 لیکن اندر مشرب فرزانیگان  
 مهرهی به، عقل صاحب شرع را  
 همستی بایند، قدم در راه زن  
 غیرتی بایند بمقصود نورد  
 شرط راه آمد، نمودن قطع راه  
 کاینقدر در پرده مطلب تا بچند؟  
 دیگر اینجـ از نوب الهی شدم  
 پندی حاصل مد دیوانه را  
 کار دیوانه، پریشان گفتن ست  
 مشت برسدان، نه کار عاقل ست  
 مهرهی صعب ست با دیوانگان  
 تا از جویم اصل و فرع را  
 صاحب آن، خواه مرد و خواه زن  
 خانه پرداز جهان، چه زن چه مرد  
 بر سر هر وجه معجز چه کلاه

در بیان تعرض آن شهسوار میدان حقیقت از جهان تجرد بعالم تقید و توجه و تفقد به خواهر خود بر مذاق  
 عارفان گوید:

پس زجان بر خواهر استقبال کرد  
 همچو جان خود در آغوشش کشید  
 کای عنان گیر من آیازینبی؟  
 پیش پای شوق زنجیری مکن  
 با تو هستم جان خواهر، همسفر  
 خانه سوزان را تو صاحبخانه باش  
 جان خواهر در غم زاری مکن  
 تا رخس بوسد، الف را دال کرد  
 این سخن آهسته برگوشش کشید:  
 یا که آه دردمندان در شبی؟  
 راه عشق ست این عنانگیری مکن  
 تو پیا این راه کوی من بسر  
 با زنان در مهرهی مردانه باش  
 با صد ابهرم عزاداری مکن



آفتاب و ماه را رسوا مکن  
 از تو زینب گرسد اگر دد بلند  
 ماده شیراکی که از شیر نری؟!  
 با حسینی گوش، زینب می شنفت  
 شه بگوش زینب بشنید باز  
 فهم عشق آری بیان خواهد ز عشق  
 گوش دیگر، محرم اسرار نیست  
 ای زبان، از پای تا سر گوش باش  
 شاه را، زینب چه می گوید جواب  
 کای فرزان کرده مهر و ماه را  
 لب به یک پستان غم بنهاده ایم  
 پرورش در جیب یک آغوشمان  
 هر دو از یک جام خوردستیم می  
 هر یکی امر دگر را حاملیم  
 من اسیری را به جان کردم قبول

معجزا سر، پرده از رخ، و امکن  
 هست بر من ناگوار و ناپسند  
 هر چه باشد تو علی را دختری  
 بازبان زینب شاه آنچه گفت  
 با حسینی لب هر آنچه او گفت راز  
 گوش عشق، آری زبان خواهد ز عشق  
 بازبان دیگر این آواز نیست  
 ای سخنگو، لحظه یی خاموش باش  
 تا ببینم از سر صدق و صواب  
 گفت زینب در جواب آن شاه را:  
 عشق را، از یک مشیمه ازاده ایم  
 تربیت بوده ست بر یک دوشمان  
 تا کنیم این راه را مستانه طی  
 هر دو در انجام طاعت کاملیم  
 تو شهادت جستی ای سبط رسول

در بیان استفتاح آن سید عالی مقدار از توجهات باطن آن سید بزرگوار و بیتابی از تجلیات معنوی آن حضرت  
 و غش کردن بر مذاق اهل توحید گوید:

جان، تجلی تو را مشتاق شد  
 خود نمایی کن در اینجا غیر نیست

خود نمایی کن که طاقت طاق شد  
 حالتی زین به، برای سیر نیست

شرحی ای صدر جهان این سینه را      عکسی ای دارای حسن، آینه را

در بیان تجلی کردن جمال بیمثال حسینی از روی معنی در آینه ی وجود زینب خاتون سلام الله علیه و علیها  
از راه شهود بطور اجمال گوید:

قابل اسرار دید آن سینه را	مستعد جلوه، آن آینه را
ملک هستی منهدم یکباره کرد	پرده ی پندار او را پاره کرد
معنی اندر لوح صورت، نقش بست	آنچه از جان خاست اندر دل نشست
خیمه زد در ملک جانش شاه غیب	شسته شد ز آب یقینش زنگ ریب
معنی خود را بچشم خویش دید	صورت آینه راه از پیش دید
آفتابی کرد در زینب ظهور	ذره یی ز آن، آتش وادی طور
شد عیان در طور جانش رایتی	خرموسی صعقا، ز آن آیتی
عین زینب دید زینب رابعین	بلکه با عین حسین عین حسین
طلعت جان را به چشم جسم دید	در سراپای مسمی اسم دید
غیب بین گردید با چشم شهود	خواند بر لوح وفا، نقش عهد
دید تابی در خود و بیتاب شد	دید ی خورشید بین پر آب شد
صورت حالش پریشانی گرفت	دست بیتابی به پیشانی گرفت
خواست تا بر خرمن جنس زنان	آتش اندازد «اننا الاعلی» زنان
دید شه لب را بدن دان می گزد	کز تو اینچاپا پرده داری می سزد
رخ ز بیتابی، نمی تابی چرا؟	در حضور دوست، بیتابی چرا؟
کرد خود داری ولی تابش نبود	ظرفیت در خورد آن آبش نبود

از تجلی های آن سروسهی  
 سایه سان برپای آن پاک اوفتاد  
 از رکاب ای شهسوار حق پرست  
 شد پیاده، بر زمین زانونهاد  
 پس در آغوشش نشانید و نشست  
 گفتگ و کردند با هم متصل  
 دیگر اینجـا گفتگ و راراه نیست  
 خواست تا زینب کند قالب تهی  
 صیحه زن غش کرد و بر خاک اوفتاد  
 پای خالی کن که زینب شد ز دست  
 بر سر زانو سر برانونهاد  
 دست بردل زد، دل آوردش بدست  
 این به آن و آن به این، از راه دل  
 پرده افکندند و کس راراه نیست

در بیان توصیه ی آن مقتدای انام و سرور خاص و عام، خواهر خود را از تیمار بیمار خود، اعنی گرای

فرزند و والامام السید السجاد، زین العابدین (ع) و تفویض بعضی ودایع که بآن حضرت برساند:

باز دل را نوبت بیماری ست  
 جستجویی از گرفتاران کنید  
 عاشقی پیدا است از زاری دل  
 پای تا فرقی گرفتار تب است  
 رنگش از صفرای سودا، زرد شد  
 چشم بیمار آن که تان، فرماست  
 هر که را اینجـا دلی بیمار هست  
 می دهد یاد از زمانی، که آن امام  
 خواهرش را بر سر زانو نشاند  
 گفت ای خواهر چو برگشتی ز راه  
 ای پرستاران زمان یاری ست  
 پرشی از حال بیمار آن کنید  
 نیست بیماری چو بیماری دل  
 سرگران از ذکر یارب یارب ست  
 پای تا سر مبتلای درد شد  
 اندر اینجـا روی صحبت با شماست  
 با خبر ز آن ناله های زار هست  
 سرور دین، مقتدای خاص و عام  
 پس گلاب از اشک بر رویش فشاند  
 هست بیماری مراد رخمه گاه

جان بقریان تن بیمار او  
بسته ی بند غمش، جسم نزار  
دردل شب گرز دل آهی کند  
آن مؤسس، این مقرنس طاق راست  
جانفشانی رافتاده محتضر  
پرشی کن حال بیمار مرا  
ز آستین اشکش ز چشمان پاک کن  
با تفقد برگشتا بند دلش  
گر بود بیهوش، باز آرش بهوش  
آنچه از لوح ضمیرت جلوه کرد  
هر چه نقش صفحه ی خاطر مراست  
جمله را بر سینه اش، افشاند ام  
این ودیعت را پس از من حامل اوست  
اتحاد ما ندارد حد و حصر  
من کیم؟ خورشید، او کی؟ آفتاب  
واسطه اندر میان ما، تویی  
عین هم هستیم مابی که و کاست  
قطب بایند، گردش افلاک را  
چشم بر میدان گمارای هوشمند  
کن خبر آن محیی اموات را  
پس وداع خواهر غمدیده کرد  
ذوالجناح عشقش اندر زیران

دل فدای ناله های زار او  
بسته ی بند ولایش، صدهزار  
ناله یی گردد سرگاهی کند  
ز آن مروج، انفس و آفاق راست  
جان ستانی راستاده منتظر  
جستجوی کن، گرفتار مرا  
دور از آن رخساره گرد و خاک کن  
عقد یی گرهست درد دل، بگسلش  
در وحدت اندر آویزش بگوش  
جلوه ده بر لوح آن سلطان فرد  
و آنچه ثبت سینه ی خاطر مراست  
از الف تایا، بگوشش خوانده ام  
بعد من در راه وحدت، کامل اوست  
او حسین عهد و من سجاد عصر  
در میان بیماری او شد حجاب  
بزم وحدت را نمی گنجید دویی  
در حقیقت واسطه هم عین ماست  
محوری بایند سکون خاک را  
چون من افتادم، تو او را کن بلند  
ده قیام آن قائم بالذات را  
شدروان و خون روان از دیده کرد  
در روش، گای بدل گای بجان

گر بظاهر، گامزن در فرش بود	لیک در باطن، روان در عرش بود
در زمین ار چند بودی، ره نورد	لیک سر مه چشم کرو بیش کرد
داد جولان و سخن کوتاه شد	دوست را، وارد بقرانگه گاه شد

در بیان تجلی آن ولی اکبر به قابلیت و استعداد فرزند دل‌بند خود علی اصغر و بادست مبارکش به میدان بردن و بدرجه ی رفیعہ ی شہادت رسانیدن و مختصری از مراتب و شئون آن امام زاده ی بزرگوار علیہ

السلام:

بازم اندر مہد دل طفل جنون	دست از قنداقہ می آرد برون
مادر طبع مرا از روی ذوق	خوش در آرد شیر، در پستان شوق
جمله اطفال قلوب از انبساط	وقت شد کآیند بیرون از قماط
عشرتی از آن هوای نوکنند	از طرب، نشو و نمای نوکنند
و آگذارند امہات طبع را	بباز آب آباء کرام سبع را
باز وقت کیسہ پردازی بود	ای حریف این آخرین بازی بود
شش جهت در نرد عشق آن پری	می کند بامہرہ ی دل، ششدری
ہمتی می دارم از ساقی مراد	وز در میخانہ می جویم گشاد
ہچنین از کعبتین عشق داو	تادریں بازی نمایم کجکاو
بازی تا اندرین دفتر کنم	شرح شاه پاکبازان، سر کنم
لاجرم چون آن حریف پاک باز	در قمار عاشقی شد پاکباز
شد برون با کیسہ ی پرداختہ	مایہ یی از جزو و از کل باختہ
رقص رقصان، از نشاط باختن	منبسط، از کیسہ را پرداختن

انقباضی دید در خود اندکی  
 کاین کسالت بعد حالت از چه زاد  
 پس ز روی پاکبازی، جهد کرد  
 چون فشاند آن پاکبازان را، امیر  
 درة التاج گرامی گوهران  
 ارفع المقدر من كل الرفيع  
 گرمی آتش، هوای خاک ازو  
 کودکی در دامن مهرش بنواب  
 مایه ی ایجاد، کز پر مایگی  
 وه چه طفلی؛ ممکنات اورا طفیل  
 گشته ارشاد از ره صدق و صفا  
 شمه یی، خلد از رخ زینده اش  
 اشرف اولاد آدم را، پسر  
 از علی اکبر بصورت اصغر ست  
 ظاهراً از تشنگی بیتاب بود  
 یافت کاندربزم آن سلطان ناز  
 خوش ره آوردی بدان در وقت برد  
 کای شه این گوهر به استسقای تست  
 لطف بر این گوهر نیاب کن  
 این گهر از جزع های تابناک  
 این گهر از اشک های پرز خون  
 آبی ای لب تشنه باز آری بچو

دردل حق یقین آمدش کی  
 حالت کل را کسالت از چه زاد؟  
 تافشاندهست اگر در کیسه گرد  
 گوهری افتاد در دستش، صغیر  
 آن سبک در وزن و در قیمت گران  
 الشفيع بن الشفيع بن الشفيع  
 آب کار انجم و افلاک ازو  
 سه ولد با چارماد و هفت باب  
 کرده مهرش، طفل دین را دایگی  
 دست یکسر کاینات اورا به ذیل  
 زیر دامان ولایش، اولیا  
 آیتی، کوثر زشکر خنده اش  
 لیکن اندر رتبه آدم را پدر  
 لیکن در معنی علی اکبر ست  
 باطناً سرچشمه ی هر آب بود  
 نیست لایق تر ازین گوهر، نیاز  
 بر سردستش به پیش شاه برد  
 خواهش آبش ز خاک پای تست  
 از قبول حضرتش سیراب کن  
 ای بسا گوهر فروریزد به خاک  
 می کند الماس هارا، لعلگون  
 بوکه آب رفته باز آری بچو

شرط این آبت، بزاری جستن ست      ورننداری، دست از وی شستن ست

در بیان وارد شدن آن سر حلقه‌ی مستان و مقتدای حق پرستان از راه مجاهد بعالم مشاهده و از دروازه‌ی  
فناء فی الله در شهرستان بقاء بالله بمصداق: العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة، و شرح شرفیابی زعفرجنی به قصد  
یاری و عزم جانسپاری، خدمت آن بزرگوار و باحالت محرومی مراجعت کردن:

ساقی ای قربان چشم مست تو	چند چشم میکشان بردست تو؟
در فکن ز آن آب عشرت رابه جام	بیش ازین مپسند ما را تشنه کام
تا کی آخر از مادر پرده، در؟	ساغری ده ز آن شراب پرده در
تا بر آرند این گدایان سلوک	پای کویان نعره‌ی «این الملوک»
خاک برفرق تن خاکی کنند	جای در آتش زبیداکی کنند
دست بر شیدائی از مستی زنند	پاز مستی بر سر هستی زنند
ذکر حال عاشقان حق کنند	پرده‌ی اهل حقیقت شق کنند
در میان ذکری ز عشاق آورند	شرح عشاق اندر اوراق آورند
خاصه شرح حال شاهنشاه عشق	مقتدای شرع و خضر راه عشق
تا بدانند آن امام خوش خصال	پاچسان هشت اندر آن دارالوصال
چیست آن دارالوصال ای مرد راه؟	ساحت میدان و طرف قتلگاه
و چه داری؟ درد و غم کالای او	نیزه و خنجر، نعم والای او
در شرابش خون دلهار میخسته	در طعامش، زهرها آمیخته
او، فتاده غرق خون بالای هم	کشتگان راه او، در هر قدم
پیش او جسم جوانان، ریز ریز	از سنان و خنجر و شمشیر تیز

پشت سر، برسینه و بر سر زنان  
دشمنان، گرم شرار افروختن  
چشم سوی رزمگاه از یک طرف  
انقلاب و محنت و تاب و طپش  
با بلاهایی که بودش نوبه نو  
نه از آن هنگامه های دردناک  
نه از آن جوش و خروش و رنج و درد  
چون گلش تن هر چه گشتی ریشت  
گشته هر تیغی بسویش رهسپر  
رفته هر تیری سویش، دامن کشان  
چشم بردیدار و گوشش بر ندا  
همتش، اثنیتی، برداشته  
جان فشان، شمع رخ جانانه را  
نی زاکبر نه ز اصغر یاداو  
سرخوش از اتمام و انجام عهد  
گشته خوش با وصل جانان اندکی  
از برای جانفشانی نزد شاه  
جنتی جنت بچانش، ضم شده  
جنتی در خاک و ذکرش در فلک  
با سپاه خود در آمد صف زنان

بی پدر طفلان و بی شوهر زنان  
خیمه گاهش، مستعد سوختن  
سوی بیمارش نگاه از یک طرف  
التهاب و زحمت و جوع و عطش  
همچنانش رخسار همّت گرم رو  
لا ابالی حالتش راهیچ باک  
کبریایی دامنش راهیچ گردد  
غنچه اش را بد تبسم پیشتر  
باز کرده سینه را، کاینک سپر  
برگشوده دیدن را کاینک، نشان  
تا کند جان را فدا جانش فدا  
غیرتش، غیریتی نگذاشته  
بسخته ره آمدش بدن، پروانه را  
جلسه محو و خاطر آزاداو  
شاهد غیبش هم آغوش شهود  
کز تجری حلقه زد بر در یکی  
زعفر جنی فرا آمد ز راه  
همتش، رشک بنی آدم شده  
غیرتش، سوزندگی جان ملک  
شاه را همچون سعادت، در عنان



در بیان آن عارف ربانی که از راه مراقبه باز عفرش ملاقات افتاد و از در مکاشفه مصاحبتش دست داد و قصه کردن زعفر سبب محرومی خود را از جانفشانی در رکاب سعادت انتساب آن حضرت بر سیل اجمال گوید:

عارفی گوید شبی از روی حال  
کز چه اول رخش همت پیش راند  
راحتی، در خلد پر ز یورنکرد  
گامزن در سایه ی طوبی نشد  
راست گویند این که جسم ناریند  
با خدا جویان نبند هم در دیش  
تا سحر چشم ازین سودا نخفت  
بعد ازین سهم چه پیش آمد سحر  
جلوه گر شد در برم شخصی عجیب  
بر سر خاک کی که در آن جای داشت  
بعد از آن، آن نقش را از روی خاک  
پیش رفتم تا که بشناسم که کیست  
چون بدیدم بود آن نام حسین  
چشم بر من برگشود آن نیک نام  
پس جوابش داده، گفتم، کیستی  
گفت دانم من که شب تا صبحگاه  
زعفر من کز سر شب تا سحر  
با تو گویم حال خود را، شمه یی  
بهر جانبازی آن شاه از ولا  
چار فرسخ مانده تا نزدیک شاه

داشتم باز عفر از غیرت سؤال  
و آخر از مقصد، چرا محروم ماند؟  
بر لب کوثر گلویی، تر نکرد  
هم نشین، جنی به کروی نشد  
بی نصیب از فیض لطف باریند  
یا که آگاهی نبود از مردیش؟  
دل بغیر از شنت زعفر نگفت  
شد بیابانی به پیشم جلوه گر  
باتنی پر هول و باشکلی مهیب  
بر سر انگشت، نقشی می نگاشت  
با سر شک دیدگان می کرد پاک  
هچنین آن نقش را اینم که چیست  
سروردین، پادشاه نشأتین  
کرد بر من از سر رغبت سلام  
که تو از این جنس مردم نیستی؟  
با منت بود اعتراض ای مرد راه  
بود با من اعتراضت ای پدر  
تا که یابی آگهی، شرذمه یی  
چون شدم وارد به آن دشت بلا  
مخبری بد، هر طرف کردم نگاه

جمع، یکسر اندیا و اولیا  
روح پاکان، خاک غم بر سر همه  
جان زیکسو جمله ی خاصان عرش  
تن، زیک جا جمله ی نیکان خاک  
جسته پیشی، خاکیان ز افلاکیان  
پای تاسر، از جماد و از نبات  
جرئت من، جمله صف هارا شکافت  
از تجری من و آن مهره هان  
تا رسیدم با کمال جد و جهد  
مظهری دیدم از آب و گل، جدا  
کرده خوش خوش، تکیه بر فرخ لوا  
دست بردامان فرد ذوالمنش  
بسته لبه های حقیقت گوی او  
محو و مات حق، همه در ذات او  
گفتم ای سرخیل مستان، السلام  
از سلامم، دیدگان را باز کرد  
گفت ای دل داده، برگ و کیستی؟  
گفتم ای سالار دین، زعفر منم  
آمدستم تا تریاری کنم  
با تبسم لعل شیرین کرد باز  
چون نباشد پیر عشقت، راهبر  
خود تو پنداری درین دشت بلا

اصفیا و از کی و اتقیوا  
تیغ بردست و کفن در بر همه  
زیر سم ذوالجناحش، کرده فرش  
بهر ضرب ذوالفقارش کرده پاک  
همچنین افلاکیان از خاکیان  
در سر پای حسینی، محو و مات  
یک سر موروز مقصد بر نتافت  
جمله را انگشت حیرت بر دهان  
بر رکاب پاک آن سلطان عهد  
از هوی خالی و لبریز از خدا  
رو، بر او، پوشید چشم از ماسوا  
دست یکسر ماسوا بردامنش  
او سوی حق روی و آنان، سوی او  
جمله ی ذرات محو و مات او  
مقتدای حق پرستان، السلام  
زیر لب، آهسته ام آواز کرد  
اندرین جا، از برای چیستی؟  
آنکه در پای تو باز دسر، منم  
خون درین دشت بلا، جاری کنم  
گفت ای سرخوش ز صهبای مجاز  
کی ز حال عاشقان یابی خبر؟  
مانده ام در چنگ دشمن، مبتلا؟!

عاجزی از خانمان آواره ام  
 در سر عاشق، هوای دیگرست  
 نیست جز او، دررگ و در پوستم  
 من ندانم دوست کی، دشمن کدام  
 اینک آن سرخیل خوبان بی حجاب  
 با هم اندر پرده، رازی داشتیم  
 هیچکس از راز ما، آگه نبود  
 چشم از پوشید، کردم بر تو باز  
 خود تو دیگر از کجا پیداشدی  
 این بگفت و دیدگان بر هم نهاد  
 رجعت من، ز آن رکاب ای محتشم  
 نیست بهر دفع دشمن، چاره ام؟!  
 خاطر مردم بجای دیگرست  
 بی خبر از دشمن و از دوستم  
 ای عجب، این را چه اسم، آن را چه نام؟!  
 بود بامن در سؤال و در جواب  
 گفته گوه های درازی داشتیم  
 در میان، روح الامین راره نبود  
 از حقیقت، رخت بستم بر مجاز  
 پرده ی چشم من شیداشدی؟  
 عجزها کردم، جوابم رانداد  
 یک جو، از سعی شهیدان نیست کمر

در بیان خطابه ی آن امام مهربان و موعظت مخالفان با حقیقت، گوزبان، از راه رحمت و از در شفقت و هدایت بر سیل اجمال گوید:

مطرب ای مجموعه ی فصل الخطاب  
 ای نوایت داده با قدسی نفس  
 گوش خاصان، مستمع بر ساز تو  
 عارفان حق شنورا، چون سروش  
 ای زده با آن نوای دلپسند  
 جان برقص از ناله ی شبهای توست  
 باغ وحدت را، لب لعل تو آب  
 مرغ جان را، جای در خاک کی قفس  
 جان پاکان، گوش بر آواز تو  
 نغمه ی وحدت، رسانید بگوش  
 همپونی مان، آتش اندر بند بند  
 نیشکر ریزش، از آن لبهای توست

پرده‌یی با بهترین قانون بزن  
تابکی آخر نشابوری نوا  
تاکه، جان دیگر نوائی سر کند  
سازد آگه مستمع راز آن نوا  
آن زمان کان شاه برجای ایستاد  
پر نمود آفاق راز آوای حق  
گفتشان کای دشمنان خانگی  
گوش بر آن نغمه‌ی موزون کنید  
کی رسد بی‌آشنایی با سروش  
گوش می‌خواهد ندای آشنا  
نوشتانم من، شماترسان ز نیش  
من خدا چهرم شما بلیس چهر  
رحمت من در مثل همچون هماغه  
چون کنم چون؟ نفس کافر مایه تان  
غیر کافر کس ز من محروم نیست  
موش کورید و من آن تابنده نور  
من همه حق و شما باطل همه  
من خداوند و شما شیطان پرست  
آنچه فرمود او به آن قوم از صواب  
تیغ هابرق قل او شد آخته

آتش اندر سینه چون کانون بزن  
راست کن درنی، نوای نینوا  
نایی طبعم نوائی سر کند  
از نوای شه بدشست نینوا  
بانوای خطبه برنی تکیه داد  
شد نوای حق بلند از نای حق  
آشنایم من، چرا ایگه‌انگی  
پنبه راز گوش خود بیرون کنید  
این نوای آشنائیتان بگوش  
آشنا دانند صدای آشنا  
خوشتانم من، شما غافل ز خویش  
من همه مه‌مهرم شما غافل ز مهر  
سایه اش گسترده برفرق شماست  
می‌کند محروم از این سایه تان  
از همه محروم غیر از بوم نیست  
خویش را از نور کردستید، دور  
از تجلی من شد، عاطل همه  
من ز رحمان و شما ز ابلیس، هست  
غیر تیر از هیچ سونامد جواب  
نیزه هابرق صد او افراخته

در بیان محاربه ی آن موحد صاحب یقین در میدان مشرکین و پیغام آوردن جبرئیل امین از حضرت رب العالمین و افتادن آن حضرت از زمین بر زمین، سلام الله علیه الی یوم الدین.

گشت تیغ لامشالش، گرم سیر  
ریخت بر خاک از جلادت خون شرک  
جبرئیل آمد که ای سلطان عشق  
دارم از حق بر تو ای فرخ امام  
گوید ای جان حضرت جان آفرین  
محکمی ها از تو میثاق مراست  
این دویی باشد ز تسویلات نفس  
چون خودی را در هم کردی رها  
مصدری و ماسوا، مشتق تراست  
هر چه بودت، داده یی اندر هم  
کشتگان را در هم من زندگی  
شاه گفت ای محرم اسرار ما  
گر چه تو محرم به صاحبخانه یی  
آنکه از پیشش سلام آورده یی  
بی حجاب اینک هم آغوش من ست  
از میان رفت آن منی و آن تویی  
گر تو هم بیرون روی، نیکوتر ست  
جبرئیل رفتنت زینجا انکوست

از پی اثبات حق و نفی غیر  
شست ز آب وحدت از دین رنگ و چرک  
یکه تا ز عرصه ی میدان عشق  
هم سلام و هم توحیت هم پیام  
مرترا بر جسم و بر جان، آفرین  
رو سپیدی از تو عشاق مراست  
من توام، ای من تو، در وحدت تو من  
تو مرا خون، من ترا ایم خونبها  
بندگی کردی، خدایی حق تراست  
در رهت من هر چه دارم می دهم  
دولتت را تا ابد پایندگی  
محرم اسرار ما از یار ما  
لیک تا اندازه یی، بیگانه یی  
و آنکه از نزدش پیام آورده یی  
بی تور ازش جمله در گوش من ست  
شدیکی مقصود و بیرون شد دویی  
ز آنکه غیرت، آتش این شهر ست  
پرده که شود در میان ما و دوست

رنجش طبع مرا مایل مشو  
از سرزین بر زمین آمد فراز  
با وضویی از دل و جان شسته دست  
گشته پر گل، ساجدی عمامه ش  
بر فقیه از آن رکوع و آن سجود  
بر حکیم از آن قعود و آن قیام  
و آن سپاه ظلم و آن احزاب جور  
تیر بر بالای تیر یی دریغ  
قصه کوتاه شهر ذی الجوشن رسید  
ز آستین، غیرت برون آورد دست  
از شنیدن، دیدن بیتابست و گوش  
آنکه عمان را در آوردی به موج  
نالهای بیخودانه بس کشید  
بیش از آن یارای در سفتن نداشت  
شرمسارم از معانی جوئیش  
حق همی دانده که غالی نیستم  
اتحادی و حلوئی نیستم  
لیک من دارم دل دیوانه یی  
گاهگاهی از گریبان جنون  
سعی هادارد پی خامی من  
لعزشی گرفتنی از قائلست  
منتهای چون رشته باشد با حسین

در میان ما او، حایل مشو  
وز دل و جان برد بر جانان نماز  
چار تکبیری بز دبر هر چه هست  
غرقه اندر خون، نمازی، جامه اش  
گفت اسرار نزول و هم صعود  
حل نمود اشکال خرق و التیام  
چون شیاطین مر نمازی را، بدور  
نیزه بعد از نیزه تیغ از بعد تیغ  
گفتگورا، آتش خرمن رسید  
صفحه را شست و قلم را، سرشکست  
شد سخنگوی از زبان من، خموش  
گاه بردی در حوض و گه به اوج  
اندرین جا، پای خود واپس کشید  
قدرت زین بیشتری گفتن نداشت  
عذر خواهم از پریشان گوئیش  
اشعری و اعتزالی نیستم  
فارغ از اقوال بی معنیستم  
با جنون خوش از خرد بیگانه یی  
سربه شیدایی همی آرد برون  
سخت می کوشد به بدنای من  
آنهم از دیوانگی های دلست  
شاید ای دانا کنی گر غمض عین

قافیه مهول اگر شد در پذیر و آنچه باشد، شور و دور و زیر و پیر  
دل بسی زین کار کرده ست و کند عشق ازین بسیار کرده ست و کند  
چونکه از اسرار سنگی بار شد  
نام او گنجینه الاسرار شد

www.SamanCity.ir

# قصاید

ببخویش خواست کند جلوه یی به صبح ازل  
علی شد آینه، خیر الکلام قل و دل  
تو خود حدیث مفصل بخوان ازین مجمل  
بدید خود را بی ضد و ند و شبه و بدل  
منزه ابدی از چه؟ از عیوب و علل  
مطول ست معانی، بیان آن اطول  
چگونه عشقی، سوزنک ی تمام ملل  
که تا قرار بگیری، ولی ندید محمل  
یکی نبود که چون جان، کشاندش به بغل  
ز شاهد ازلی، کردگار عزوجل  
ز ممکنات، ز اعلی گرفته تا اسفل  
ز ساکنان زمین تا به برو مجر و جبل  
از آن متاع ربوندند اگر چه یک خردل  
که مشتری شد مسعود و محس مانند زحل!  
از آنکه بار، گران بود و بردبار، کسل  
چه بود؟ بار عنا بود و رنج بود و علل  
که امر او نپذیرد بغیر او فیصل

به پرده بود جمال جمیل عزوجل  
چو خواست آنکه جمال جمیل بنماید  
من از مفصل این نکته مجملی گفتم  
به چشم خود بین در آینه مشاهده کرد  
مقدس ازلی از چه؟ از حدوث و نقوص  
از آن مشاهده، مشهود گشت، عشق بدیع  
چگونه عشقی، در نده ی تمام حجب  
به جستجوی محمل، ساز یقرباری کرد  
یکی نبود که چون جان بگیردش به کنار  
امانتی شد و از بهر امتحان شد عرض  
ز کاینات، ز عالم گرفته تا جاهل  
ز قدسیان سما تا به عرش و لوح و قلم  
بقدر همت خود هر یکی «بلی» گفتند  
قبول کثرت و قلت مگر که باعث گشت  
ولی تحمل مجموع آن نیارستند  
چه بود؟ بار بلا بود و فقر بود و فنا  
رسید غیرت و شد غیر سوز و میدانست



بمدعی نسیزد عشق و ناپسند بود  
به این نمود، که بار تو نیست، لاتحمل  
هنوز ناله ی و احسرتا بگوش رسد  
چو سربه جیب نمودند و سر بر آوردند  
برهنگان، که در آدایشان نه کذب و نه لاف  
بدرد مایل از آنسان که دیگران بدوا!  
چو دردمند بصحّت، بانتظار بلا!  
بآب تشنه و آبی ندیدن جز خنجر  
نخورده آب، بخواش مگر که از شمشیر  
عمل بشرط نمودند و بندگی کردند  
سجاست رفوف عشق ای عجب که در این سیر  
چو عشق خیمه زند عقل را چه جاه و خطر؟  
هلا، کنید زرطل گران گرانبارش  
امل پیامد و روی از سخن بگرداندی  
جمال و آینه ی عشق و عاشقست یکی  
یکیست نقطه و در لوح، احسن التقویم  
یکیست مشعل و در سخن این زجاجی کاخ  
یکیست نور فروزان، ازوست هر قندیل  
یکیست اسم و به مجموع اولیا مشهود  
یکی نهال و ازودر میان هزار ثمر  
یکیست شخص و ملبس به صد هزار لباس  
همه در آینه ی مرتضی نموده جمال

چون نور مهر به خفاش و بوی گل به جعل  
بآن سرود، که کار تو نیست لاتفعل  
بچارراز تموج، جبال راز قلل  
همان کسان که بدیوانگی شدند مثل  
گرسنگان که در آئیشان نه غش و نه غل  
بزهر طالب از آنسان که دیگران به عسل!  
چو شیر خوار به پستان، باشتیاق اجل!  
بشهاد مایل و شهدی نخورده جز حنظل  
نکرده خواب براحت، مگر که در مقتل  
یافتند خدایی، بین به حسن عمل  
براق عقل فرومانده همچو خربو حل  
چو باد روی کند پشه را چه قدر و محل؟  
که مست گشته و کف بر لب آوریدن جل  
ییا که طول سخن به بود ز طول امل  
بیان آن ز موحد بچون و نه از احوال  
ازو بجلوه خطوط و نقوش این جدول  
بهر طرف گذری می فروزد این مشعل  
یکیست نار درخشان، ازوست هر منقل  
یکیست وحی و به مجموع انبیا منزل  
یکی غزال و ازودر جهان هزار غزل  
یکیست یار و محلی، بصد هزار حلل  
تورود را و کنوز آخر بچوی تا اول

جمال شاهد معنی چو جلوه هاجنشد  
 ورت بدیده سبل هست باز پرس سیل  
 بزن بدامن شوریدگان حق، دستی  
 زمکر، آینه مصقول و دیده نابیناست  
 وگرنه از چه طریق این نفاق پیمودند؟  
 زیاد بردند اسرار ای زددادار  
 هم از حرم بر میدند با خیال کنشت  
 از آن بلیه بیازار حق فتاد، شکست  
 الا که راه درازست و غول ره، بسیار  
 چوشیر شرز در آید، چه جای تعریف ست  
 زهی به منزلت از جمله کاینات اشرف  
 پس از خدای تو باشی اجل مدوحان  
 اگر چه نوش بودنیش اگر تر از یمین  
 ولی عوام ز انصاف دور میدانند  
 تو محیی ازل و چاکر تو مستهلک

تو هم هر آینه، آینه را ناصیقل  
 ز هادیان سبل، نی ز صاحبان سبل  
 که حل شود بتو هر مشکلی ست لاینحل  
 از آن پهای شد این اختلاف و جنگ و جدل  
 گذاشتند امور خدای را مختل  
 زدست دادند احکام احمد مرسل  
 هم از صمد ببردند با هوای جبل  
 و ز آن نقیصه بارکان دین رسید، خلل  
 بهوش تا نبردت زره، به مکر و حیل  
 ز گرگ پیروشغال ضعیف و روبه شل  
 خهی به مرتبت از جمله ممکنات افضل  
 بچاه ورتبه و عمان ز مادحان اقل  
 وگر چه شهد بود زهر اگر تر از قبل  
 که در ضلالت، انعامی اند بله ماضل  
 تو معطی ابد و مادح تو مستأصل

بخوان بدرگه خویشم که ناپسند بود

تو جایگه به نجف کرده من به چار محل

بزرگ مایه ی ایچادقادر ازی  
 ز نور پاک جمال محمد و علی ست  
 دودست کار کنند این دودستیار وجود  
 بصورتند دو، لیکن بمعنی اندیکی

ز نور پاک جمال محمد ست و علی  
 بزرگ مایه ی ایچادقادر ازی  
 از این دودست قوی، دستگاه لریزی  
 مبینشان دو، که باشد دویینی از حولی

بکوب حلقه ی طاعت، در مدینه ی علم  
چو در گشوده شد آن گه بشهر، یابی راه  
نبی کند ز ولی قصه، چون گلاب از گل  
زمانه گر چه سرابتدال دین دارد  
گرفتم آنکه شود در زمانه منکر نور  
چو آفتاب فروزان ز شرق کرد طلوع  
بود محال کزین باده فافرومیرد  
خدیو آئین یعسوب دین که چرخ برین  
نسیم تربیت او بود که در مه سال  
شراب تقویت او بود که در شب و روز  
چوب بندگی طلید از فلک، دودست قبول  
کنند هر دوزیاقوتی ادعای لیکن  
دو کو کبند، فروزنه یک چندین فرق  
بجز ولایت او قصد حق نبذ است  
شهامدیج تو واجب شد ست عمان را  
(ایضاً)

کننده ی در خیبر بیازوان یلی  
بلی، بری به نبی راه، با ولای ولی  
بیو بصدق ورها کن طبیعت جعلی  
چگونه غیرت حق تن دهد به مبتذلی  
عنان دل سوی ظلمت کشاند از دغلی  
شود چه عاید خفاش غیر منفعلی؟  
چراغ طلعت حق، با کمال مشتعلی  
بر رهیش ز خورشید دوخته حلی  
کندی باغ گهی عقربی گهی حلی  
کندی بکام گهی حنظلی گهی عسلی  
بسینه زد که: لک المحکم والاطاعة لی  
چه مایه فرق که از اصلی است تا بدلی  
میان عالم برجسی - ست باز حلی  
بکاینات که گفتند در جواب: بلی  
ز جان و دل، نه بذکر خفی و بانگ جلی

بوستان معرفت را تازه و تر داشتن  
تاکی از این خاکدان، بالین و بستر داشتن؟  
گرد و عالم بایدت در زیر شهپر داشتن  
بهر دیبائی کش از کرم ست، گوهر داشتن:  
ای برادر تا بکی کین برادر داشتن؟

زندگانی چیست دانی؟ جان منور داشتن  
عرش، فرش پایکوب تست، همت کن بلند  
بگسل این دام هوس ای مرغ قدسی آشیان  
بهر دیناری، کش از خاکست، پذیرفتن وجود  
ای مسلمان تا بکی، خون مسلمان ریختن؟

سینه خالی کن ز کبر و آ ز شهوت، تابکی  
تا بچند این نختوت و ناز و غرور و عجب و کبر  
این سرغدار را تا کی نهفتن در کلاه؟  
بی کلاه انداندر ساحت اقلیم عشق  
کرده هر نقشی - ولی زحمت فکندن بر قلم  
کاشف راز درون، از مژده آوردن بهم  
کارشان، بر روی نطع عاشقی، پاکوفتن  
بی درو بامند، اما آسمان را آرزوست  
لب خموش اما نشایدشان سر هر موی را  
شیر یزدان، داور امکان، خدیو دین علی  
باید آنکس را که مهر او نباشد، ای پدر  
شخص قدرش در تمام عالم کون و فساد  
دوش در معراج توصیفش، براق فکر را  
خوش همی راندم به تعجیلی که جبریل خرد  
نامیان ممکن و واجب که دریایی ست ژرف  
عشق گفتا، رفرقم من بر نشین بر تر خرام  
حاجب و همم، گریبان سبکرائی گرفت  
جز پس این پرده هر جاد دست دست مرتضی ست  
عشق گفتای گرانجام سبکسر، لب ببند  
از پس این پرده دست او مگر نامد برون  
زان زمان در حیرتستم کاین عجایب مظهریست  
ممکن و در لامکان، جهل ست کردن اعتقاد

خانه پر گندم نمودن، کیسه پر زرد داشتن؟  
از غلام و باغ و راغ و اسب و استر داشتن؟  
وین تن مردار را تا کی بزیور داشتن؟  
پای تا سر ننگ، از خورشید، افسرد داشتن  
خوانده هر درسی ولی منت زد فتر داشتن  
واقف سر ضمی، از لب ز هم برداشتن  
شغلشان در زیر تیغ دوستی، سرد داشتن  
بر مثال حاجبانش، جای برد داشتن  
لحظه یی غافل ز ذکر نام حیدر داشتن!  
کز وجود اوست، دین رازینت و فرد داشتن  
اعتقاد او به ناپاکی مادر داشتن  
سخت دلتنگ ست از جای محقر داشتن  
کش بود در پویه ننگ از نام صرصر داشتن  
ماند اندر نیمه ره، با آنهمه پر داشتن!  
واجب آمد، فلک جرئت را به لنگر داشتن  
تا کی آخر رخت بر این کندرو، خرد داشتن  
گفت گستاخانه نتوان، رو برین درد داشتن  
لیک بالاتر نشاید پا ازین درد داشتن  
من توانم از میان، این پرده را برد داشتن  
خواست چون در سفره شرکت با پیمبر داشتن  
تا کی آخر حیرت این پاک مظهر داشتن؟!  
واجب و در خاکدان، کفر ست باورد داشتن

عشق گوید هر چه می خواهی بیان کن باک نیست  
عقل گوید حد نگهدار ای مسلمان، زینهار  
فتنه خیزد، دست اگر خواهی بیاوردن فرود  
عشق گوید غایت کفرست با صدق مقال  
عقل گوید تابه کی زین فکرت آشوب خیز  
در بر اغیار، سر حق مگو، زشت ست زشت  
ای علی ای معدن جود و جلال و فضل و علم  
جز تو کس را کی رسد در کعبه ای دست خدا  
فاش می خواندم خدایت در میان خاص و عام  
من نمی گویم خدایی، لیک بی توفیق تو  
من نمی گویم خدایی، لیک بی تأیید تو  
من نمی گویم خدایی، لیک بی امداد تو  
من نمی گویم خدایی، لیک می گردد پسر  
من نمی گویم خدائی، لیک باید خلق را  
منکران راهم سروکار او فتد آخر بتو  
نوح را کشتی بگرداب فنا بودی هنوز

خوش نباشد سر ایزد را، مسترد داشتن  
می نیدیشی ز ننگ نام کافر داشتن  
خون بریزد پای اگر خواهی فراتر داشتن  
عاشقان را باکی از شمیر و خنجر داشتن  
دل مشوش ساختن، خاطر مکر ساختن؟  
پیش چشم کور، آینه سکندر داشتن؟  
جز تو کس را کی رسد تیغ دو پیکر داشتن  
بی محابا، پای بردوش پیمبر داشتن؟  
گر نبودی کفر مطلق، شرک داور داشتن  
باد برگی رانیار داز زمین، برد داشتن  
شاخ را قدرت نباشد برگ یابر، داشتن  
نطفه را صورت نبندد، شکل جانور داشتن  
در رحم زن را کنی گر منع دختر داشتن!  
بر کف تو، چشم روزی را مقدر داشتن  
ناگزیر آمد رسن از ره به چنبر داشتن  
گر نه او را بودی از لطف تولدگر داشتن

طبع من از ریزش دست تو آرد شعر نغز

زانکه عمان را، زیاران ست گوهر داشتن

ساقی امشب می کنی، تاکی بساغر خون مرا؟!  
چهره ی لیلی نمود از دیدن ی مجنون مرا  
در نیامد تا نکر داز خوشستن، بیرون مرا؟

می دهی ساغر بیاد آن لب میگون مرا  
مدعی پیوسته گوید عیب او، غافل که عشق  
در درون خلوت دل، عشق آن زیبا جمال

صدهزار افسون بکارش کردم و رامم نگشت  
چشم او آمدیادم، هوشیاران همتی  
چشم بیمارش چنان کرده ست بیمارم که نیست  
در بهای بوسه یی عقل و دل و دینم گرفت  
مر مر ام دیون خود کرده ست و میدانند یقین  
شاه عمرانی علی آن کاحمد مرسل مدام  
همچو وقارون با وجود لطف او، خاک بر سر  
چون نگشتم به پیرامون بدخواهان او

تا که رام خویش کرد او با کدام افسون مرا  
تا نپندارد ز مستان، سخنه بیند چون مرا  
چشم بهبود و تن آسانی ز افلاطون مرا  
باز می گوید که ندهم، کرده یی مغبون مرا!  
کائنات خواجه نگذارد بکس مدیون مرا  
گفتیش هستی تو اندر منزلت، هارون مرا  
گر بچشم آید تمام دولت قارون مرا  
درد و غم گشتن نمی آرد به پیرامون مرا

بهر مدح حضرتش عمان ز شعر آبدار

چون صدف خاطر پرست از لؤلؤ مکنون مرا

بر یخت صاف و نشاط از خم غدیر به جام  
دمید نیره الله از چه طور این نور  
چه خوش نسیم ست الله که از تبسم او  
مشام شیران شد، زین نسیم، عطر آمیز  
غلام روی کسی - ام که بر هوای بهشت  
بریز خون کبوتر ز حلق بط به نشاط  
می کهن به چنین روز نو، بفتوی عقل  
نه پای عشرت باید پیام گردون کوفت  
همین همایون روز ست آنکه ختم رسل  
شعاع یثرب و بطحاً، فروغ خیف و منا  
فرو کشید ز بیت الحرام رخت برون

صلای سرخوشی ای صوفیان درد آشام  
که برد ز آینه ی روزگار، زنگ ظلام  
شکوفه ی طرب از هر کنار شد بسم  
چه باک از اینکه سگان را فرو گرفت ز کام  
ز جای خیزد، خیزای بهشت روی غلام  
بساغرای بت طاووس چهر کبک خرام  
بخور حلال، کزین پس محترم ست و حرام  
ز سدره صدره بر تر نهاد باید گام  
محمد عربی، شاه دین، رسول انام  
چراغ سعی و صفا، آفتاب رکن و مقام  
باتفاق کرام عرب پس از احرام

طواف خانه ی حق کرده کآدی و ملک  
 ز بعد قطع منازل درین همایون روز  
 رسول شد ز خدا، زی رسول روح القدس  
 که ای بخلق من از من خلیفه ی منصوب  
 ازین زیاده منه آفتاب رابه کسوف  
 بس ست سر حقیقت نهفته در صندوق  
 یکی ست همدم ساز تو، دیگران غماز  
 بلند ساز، تو تادین های بی آهو  
 بساخت سید دین منبر از جهاز شتر  
 بر آن برآمد و اسرار حق هویدا ساخت  
 که: من نبی شمایم، علی امام شماست  
 تبارک الله ازین رتبه کز شرافت آن  
 گراونه حامی شرع نبی شدی به سنان  
 که باز جستی مسجد کجا و دیر کجا؟  
 گراوز روی صمد پرده باز نگرفتی  
 علی ست آنکه عصا ز دبه آب و دریا را  
 علی ست آنکه نشست اندر آتش نمرود  
 علی ست آنکه بطوفان نشست در کشتی  
 غرض که آدم و ادریس و شیث و صالح و هود  
 بوحدتند، علی کز برای رونق دین  
 ازین زیاده بجزئت مزن رکاب ای طبع  
 زبان بکام کش ای خیره سر که می ترسم

یس چون لاله ذوالجلال والا کرام  
 عنان کشید بچشم غدیر، ساخت مقام  
 که ای رسول بحق، حق ترارساند سلام  
 بگوش گامد نصب خلیفه راهنگام  
 ازین زیاده منه ماهتاب رابه غمام  
 درش گشاکه ز گلرنگ، خوش ز عنبر فام  
 یکی ست محرم راز تو، دیگران نمام  
 دهند فرق سگ و خوک و روبه از ضرغام  
 که تا پدید کند هر چه شد به او الهام  
 بلند کرد علی را بدین بلند کلام  
 زدند نعره که: نعم النبی نعم الامام  
 مدام آب در آید بدیده ی او هام  
 وراونه هادی دین خدا شدی به حسام  
 که فرق کردی مصحف کدام و زند کدام؟  
 هنوز کعبه ی حق بد، مدینه الاصنام  
 شکافت از هم وزد در میان دریا گام  
 علی ست آنکه با آتش سرود برد و سلام  
 معاشران را از بیم غرق، داد آرام  
 شعیب و یونس و لوط و دیگر رسا بتمام  
 ظهور کرده بهر دوره یی بدیگر نام  
 + بکش عنان که عوامند خلق کالانعام  
 بکشتن تو بر آرنج تیغ هازنیام

تو آینه بکف اندر محله ی کوران  
 زهی امام همای امیر پاک ضمیر  
 بجز گه توفلک راهمی سجود و رکوع  
 بیمن حکم تو ساری ست، نور در ابصار  
 تفقدی ز کرامت به سوی عمان کن  
 بجز ز مدیح تو کاریش نی بسال و بمه  
 ندا کنی که به بیند خویش را اندام  
 که با خدایی همراز و همدم و همنام  
 بدر گه تو ملک راهمی قعود و قیام  
 به فرامرتو جاری ست روح در اجسام  
 که از ولای تو بیرون نمی گذارد گام  
 بجز ز ثای تو شغلیش نی بصبح و بشام

محراب راه ترا شهد عشرت اندر کاس

عدوی جاه ترا زهر حسرت اندر جام

دو هفته ماه من ای لعبت بهشتی رو  
 تو سرو نازی و بر چشم منت باید جای  
 تراست نازش کبک و چمیدن طاووس  
 بزلف پچان، بنهاده یی دو صد نیرنگ  
 گهی سراغ کنی از دلم، گهی از تن  
 مراسم یکتن و آنهم هلاک آن رخسار  
 تو در خرامش و نازی و من ز فرقت تو  
 خوش آنکه آیی مخمور چشم و تافته زلف  
 برای دلم، زنجیر هشته از طره  
 چنان بتازی بر من، که شیر بر ننجیر  
 ز درو گوهر، مملو کنی مرا کلبه  
 همی بیالی بر خود بتابش رخسار  
 گهی بگویی، کولاله را بدینسان رنگ  
 دگر چه شد که ز من کرده یی تهی پهلو  
 که جای سرو سی - خوشتر ست بر لب جو  
 تراست صولت شیر و رمیدن آهو  
 بچشم فتان، بنهفته یی دو صد جادو  
 بچان خود که تو واقف ترستی از هر دو  
 مراسم یکتل و آنهم اسیر آن گیسو  
 ز ناله همچون ناله ز مویه همچون مو  
 بناز پرده بر افکنند ز آن رخ نیکو  
 بقصد جانها، خنجر کشید از ابرو  
 چنان بگیری بردل، که باز بر تیهو  
 ز مشک و عنبر، مشحون کنی مرا مشکو  
 همی بنازی بر من به پیش گیسو  
 گهی بگویی، کومشک را بدینسان بو



مرابگویی گرمنصفی یا ویین  
 گهی بگویی جای شراب ناب ییار  
 علی امیر عرب، پادشاه کشور دین  
 مروتش رازین نغز تر کجا برهان؟  
 که داد در ره حق، گاه جوع، نان بفقیر؟  
 گرفت کشور دین را، بضریت شمشیر  
 بدست قدرت، در، برگرفت از خیبر  
 به او اعادی گر کینه ور شدند چه غم  
 غلام در گه او، گر غلام و گر خواجه  
 زهی به رأفت و الطاف، بیکسان رایار  
 ز روی مدح تو امروز پرده برگیرم  
 تو آن عدیم عدیلی که بهر معرفت  
 یکیت خواند از صدق اولین مخلوق  
 خدات خواند ولی، مصطفات گفته وصی  
 هو انبارد، گر گویش بخشم مبار  
 من و مدیح تو، وین عقل بینوا، حاشا  
 ز مهر جانب عمان بین و شعر ترش  
 ثنا و مدح ترا حد و حصر نیست ولیک  
 همیشه تا که بسنگ و سبوز نند مثل

مرابگویی گرمنکری بگرویسو  
 گهی بگویی مدحی ز بوترا بگو  
 که هست در خم چو گان او فلک، چون گو  
 فتوتش رازین خو تر دلیلی کو؟  
 که داد در سردین روز فتح، سر بعدو؟  
 شکست پشت عدو را بقوت بازو  
 چنین بیاید دست خدای را، نیرو  
 کجا از بانگ سگان شیر رارسد آهو  
 کنیز مطبخ او، گر کنیز و گریانو  
 خهی بر حمت و انصاف، بیوگان را، شو  
 اگر چه نسبت کفرم دهند از هر سو  
 هنوز آدم را سرب یحیرت ست فرو  
 یکیت گویدنی لا اله الا هو  
 تو هم گزین ی اویمی و هم خلیفه ی او  
 زمین نروید گر گویش بقهر مرو  
 ز وضع خانه چه گوید که نیست ره در کو؟!  
 که طعنه هازده بر شعر خواجه و خواجه  
 ندید قافیه زین بیش، طبع قافیه جو  
 هماره تا ز نفاق و وفاق آید، بو

موافقان تو دایم، گر انبها چون سنگ  
 منافقان تو دایم، شکسته دل چو سبو

دایم بیاد قامت آن سرو کشمیری  
الله که قامت الف آسای آن نگار  
بهرام و تیر و کیوان در رتبه کیستند  
جای بدن که خاطر توحید زای من  
طوطی فکرتم ز دراری طرازاها  
بگشاید از نشاط، سرنافه‌ی مراد  
سربرزند ز گلشن تحقیق من گلی  
منگربه خاکساری و بی دست و پائیم  
عشقم ز سدره، صدره بالا کشید و ماند  
خفص الجناح، روح الامین گر کند رو است  
بی رهبری عشق، بسر چشمه‌ی مراد  
هم آسمان نتیجه‌ی عشق ست و هم زمین  
الله، که عمریش به اتراز ممکنات  
گامی براه عشق نگشتیم رهسپار  
بالله که ننگری بجهان از سرنشاط  
وردانی آنکه عزت و ذلت کدام راست  
طاووس باغ جنتی ای از خبر تهی  
در سنگلاخ صفحه‌ی بومان، چه می چری  
عرشی هژیر، باره‌ی گرگان چه می روی؟  
بانگ هم آشنایان از هر طرف بلند  
موسی ز آدمیت، محو لقای حق  
چو گانی از ارادت اگر نبودت بدست

مارا چو بید لرزد، قلب صنوبری  
مانند دال، پشت مرا کرده چنبری  
ای زهره‌ی ترامه و خورشید، مشتری؟  
شیر آورد ز شوق به پستان مادری  
مقدار بشکند به سخن گفتن دری  
و آفاق را به توفد مغز از معطری  
الفرع بالثریا و الاصل بالثری  
آبی فراهم آور و بنگر شناوری  
عقل از روش، که کردی دعوی صصری  
با مهرهی عشق من از سست شهری  
کی رهبری هم ارکندت خضر، رهبری؟  
هم آدمی ملازم عشق ست و هم پری  
از دست شد به رزه درایی و خود سری  
آوخ که گشت عمر گر انمایه، اسپری  
«ای نفس، گریدین ی تحقیق بنگری»  
«درویشی - اختیار کنی بر توانگری»  
طوطی شاخ سدره‌ی ای از خردبری  
در تنگنای عرصه‌ی زاغان، چه می پری؟  
قدسی غزال در صف خوکان چه می چری؟  
تو خود عبور داده بسر کوچه‌ی کری!  
تو سرخوش پرستش گو ساله از خری  
کی مردوار گوی سعادت بدربری؟

بی صدق و بی خلوص، بدرگاه مصطفی  
عارف کسی بود که کندگاه اتفاق  
همسنگی از نماید محنت بکوه قاف  
صدره ز موج خیز حوادث پچابکی  
سرگر نه بد بخش ز روی بلا کشتی—  
بهتر ز قاقمش کند آن خشت، بالشی—  
در سره هوای حق و بچمان شور احمدی  
دارای دین که از پی بوسیدن درش  
قدرش به ملک امکان، بس نامناسب ست  
پیشی— گرفته ذات شریفش به ممکنات  
هرگز نداشت صیقل شمشیرش از نبود  
تا شخص مصطفی را شهری بود ز علم  
من کرده ام طلا، بولایش، مس وجود  
مدحش نوشته می نشود تا بحشر اگر  
ای صادر نخست که در رتبه خلق را  
امروز پرده از رخ مدحت بر افکنم  
الله اکبر از تو که هر کس ترا شناخت  
مقصود حق بخلق شناساندن تو بود  
کشتی نوح، غرقه بدی گرنه کردیش  
یوسف بدامن کرمت دست زددمی  
از پر تو اشارت بر دو سلام تو  
آنجا که مهر تست به مستوجب عذاب

سلمانی از کجا هدت دست و بوذری  
در آب ماهنی و در آتش سمندری  
یک جو بچکم او نتواند برابری  
بیرون کشید رخت بری دامن از تری  
تن کرده بد بخاک ز راه قلندری  
خوشت ز سندسش کند آن خاک، بستری  
در تن نوای دین و بدل مهر حیدری  
صد بار بیش خورد، سلیمان، سکندری  
آن در بزرگواری و این از محقری  
وز هر جوان، جوانتر با این معموری  
آینه ی مکدر دین این منوری  
اورا بود بدان شهر از مرتبت دری  
ای مدعی ییاوین کیمیاگری  
اغصان کنند کلکی و اوراق دفتری  
مشتقی ست و ذات ترا هست مصدری  
نسبت گرایین و آن ندهندم بکافری  
از دل کشید نعره ی الله اکبری  
بر هر که داد خلعت خاص پیمبری  
عون تو باد بانی و حفظ توننگری  
کز دست رفت دامن مهر برادری  
آذریپ—ور آزرنم—ود آذری  
دوزخ کند بهشتی و ز قوم کوثری

بس در قرار چار محال گرفت دل یامن هوالمجاور بالساحة الغری

هر کس که این قصیده ی شیوا شنید، گفت:

امروز ختم گشته به عمان، سخنوری

بس فشرده از پنجه ی بیداد گردون، نای من  
گر هجوم اشک را مانع نبودی، آستین  
هر چه از گردون مروت جسم از مردم وفا  
شد پیمان عمر و امروزم نشد بهتر زدی  
نور چشم و زور تن تا مایه بودندی بدست  
تا چو کورانم فریید چون عروسان این عجز  
معرفت، کالا و عقلم پاسبان و نفس دزد  
خواستم در مدح او همراهی از دل، گفت رو  
سربگوش عقل بردم، گفت دست از من بدار  
کافری بین کاندرا سفل پایه ی تعریف او  
امتحان را، زلف لیلی را بجنبان سلسله  
کی خبر دارند ز اغان جگر خوار مجاز  
گر چه استحقاق دارم، لیکن از انصاف نیست  
راه باریک ست و شب تاریک و چاه از حد فزون  
من کیم عمان و پهنای سخن را موزن

بسته شد راه نفس بر منطق گویای من  
غرق خون کردی جهان را چشم خونپالای من  
در وجود، آن کیمیای من شد این عنقای من  
باز گویم به شود ز امروز من فردای من  
گرم بدبازار هر سوداگر از سودای من  
زی من آید غافل ست از دیدن ی بینای من  
در کمین، تا کی کند فرصت، برد کالای من!  
من علی اللهم، ترسم شوی رسوای من  
کاندرین ره قدرت رفتن ندارد پای من  
می رود تانه فلک بانگ انا الاعلای من!  
پس بین دیوانگی های دل شیدای من  
از حقیقت گویی طوطی شکر خای من؟  
درد دل من جای او باشد، در آتش جای من  
دستگیری کن خدا را، تانلغزد پای من  
گر گواهی خواهی اینک طبع گوهر زای من